

دانلود رمان



شوگر ددی

_تنت لذت داره عسل...اصلا دوست دارم تا فردا

زبونم رو داخل

بچرخونم، اوف، کی میشه تلمبه بزنم توت.

قهقهه‌های زدم و دستم رو روی سرش گذاشتم که

سرش رو بیشتر

به کصم فشار داد.

آهی کشیدم که حرکتش رو سریع تر کرد و بعد

دقیقه‌های، با پاشیده

شدن آبم داخل دهنش، سرش رو بلند کرد.

_نوبت توئه.

آروم خندیدم و مقابل پاش زانو زدم...

گیر نه چندان بزرگش رو توی دهنم گذاشت و مکی

به سرش زدم

که جونی گفتم، اومی گفتم.

دور و اطرافش رو لیس زدم و تخم هاش رو بین

دستان فشار دادم.

_عسل... لعنت بهت، اوووف، عسل! تند تر زم که...

_عسل... عسل کجایی؟

با صدای امیر نگاه اخمومو بهش دوختم.

_خستم امیر، اون پیری رسماً دهنم رو جر داد، با

اون کیر

پلاسیدش

آروم خندید و ضربهی محکمی به رونم زد.

_شوگر ددی و این حرفا دیگه، درضمن پلاسیده بود

جر

نمیخوردی... حالا نگران نباش، اس ام اس واریز که

برات برسه،

پارگی دهنه هم خوب میشه، کس هم داده بودی

با این پول خوش

خوشانت میشه.

غرغری کردم...

_تو پول میگیری، منم باید برای پیرمردا ساک بزنم،

نظرت چیه

جای من بری؟

پوزخندی زد.

این بهتر از هم خوابی نیست؟ نگاه کثیفم رو بهش
دوختم.

_هم خوابی؟ حاضر بودم داشته باشمش! لااقل یه

تلمبه ای داخلم

میخورد.

اخم کرد و درحالی که رانندگی میکرد، فکم رو محکم

بین دستش

گرفت و فشار داد.

_تو غلط کردی، اونجات فقط مال منه، مال موقعی

که اونقدر پول

جمع کنیم تا بتونیم بریم سر خونه زندگیمون، بعد
قشنگ جرت
میدم.

آروم خندیدم.

_خونه زندگی که با بلعیدن آب پیرمردا ساخته شده
مگه نه؟

خندید و با پشت دست آروم به صورتم کوبید.

_حالا جوش نیار، چه اشکالی داره؟ آب پیرمردا

مقدس، جفتمون

داریم برای این زندگی زحمت میکشیم.

پوزخندی زدم و از توی داشبرد، سیگاری دراوردم.

نشیدی میگن ساک زنا نباید سیگار بکشن؟ مشتی

توی شکمش زدم.

_گه بگیرنت امیر، خفه شو نگاییدمت.

قهقهههاش توی اتاقک ماشین پیچید

_گشتن با پیرمردا وحشیت کرده، یه وقت نکنیمون
مادمازل!

وحشی مشتی به کیرش زدم که دادی زد.
_دختره ی کثیف هرزه، بچه هاتو کشتی، کی دیگه
کونت بذاره.
قهقهه‌های زدم.

_شوگر ددی جووونم.
با پشت دست آروم به دهنم زد که بلند خندیدم.
_دختر کثیف.

دستم رو به سمت خشتکش بردم و آروم
مالیدمش، نگاهی بهم
انداخت.

_باهات قهره، بوسش کن تا آشتی کنه.
دستم رو مشت کردم._یه مشت دیگه میخوای؟
پاهش رو بست و دستم رو پس زد.

–چموش، تورو باید به جرم کشتن آلت های پر

اسپریم بندازن

زندان، کثیفی کثیف.

پوزخندی زدم و گفتم:

–راه بیوفت فقط خستم، چقدر زر میزنی.

–ماشین در حال حرکتی ها.

پوفی کردم.

–برسونم خونه فقط.

باشه ای گفت و بعد دقایقی، مقابل در خونه

ایستاد، پیاده شدم که

نگاهی بهم انداخت، نچی کردم و خم شدم و

بوسیدمش.

–برو دیگه. سری تکون داد و رفت، آهی کشیدم و

در رو باز کردم و وارد شدم،

واحد کوچیکی که به لطف پولایی که از شوگرم

میگرفتم خریده

بودم.

ولی امیر نمیدونست.

امیر طمع پول داشت، تقریبا همه‌ی پول هارو میبرد
البته خودم

همچین فکر میکرد چون نصفشون به کارت خودم
میرفتن ولی...

پوزخند زدم.

اون نمیدونست.

مانتوم رو از تن کندم و روی مبل پرت کردم، دستی
به دهنم

کشیدم و از دردش اخمام توهم رفت، فکم واقعا از
ساک زدن درد

میکرد.

با زنگ خوردن گوشیم، از روی میز برداشتم و با

دیدم اسم روی

صفحه آهی کشیدم، این پیری دیگه چی

میخواست؟

_الو سلام.

با صدای پر شوری گفتم: سلام عزیزم خوبی؟ دختر

من خوبه ها؟

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم.

این پیری، به من اصلا دست نزده بود و من رو

دخترش خطاب

میکرد که واقعا از این حرکتش پشمام ریخت.

_خوبم تو چطوری؟

_عالیم، پسرم داره از خارج میاد، قراره براش

مهمونی بگیرم.

روی مبل دراز کشیدم.

_خب؟

—ببین عسل، من برات یه پیشنهاد دارم.

به پهلو خوابیدم.

—چی؟

— ۴۰۰ میلیون.

ابروهام از این قیمت بالا رفت.

—خب؟—چندشب با پسرم بخواب و من این پول

رو، نصفش رو قبل میدم

و نصفش رو بعد.

لعنتی، نصفشم خیلی عالی بود ولی امیراگه بفهمه

بکارتم رو از

دست دادم چی؟

نچی کردم، ولش کن امیر طمع کار رو، فقط به فکر

پوله، تهش

ترمیم میکنم دیگه.

—باشه حله، نصفشو بزن الان، کی پیام؟

_امشب، شماره کارت بفرست.

باشه ای گفتم و قطع کردم.

بلند شدم و به حموم رفتم.

تنم رو شستم و یه شیو تمیز هم کردم، از رابطه

نمیترسیدم من

از پشت به دوست پسرانم قبلا داده بودم.

امیر، پسری که بود که از بچگی باهم توی پرورشگاه

بزرگ شدیم.

بعد از این که دانشگاه قبول شدیم، دوتامون به

خوابگاه رفتیم و کم

کم وارد رابطه شدیم. اون میگفت که دوسم داره

ولی... نداشت. اون فقط دنبال این بود که با

استفاده از من پول بگیره و خب زهی

خیال باطل!

تاپ مشکی یقه شل با شلوار جین و صندل مشکی،

تیپ خوبی بود.

از خونه بیرون زدم و از سر کوچه تاکسی گرفتم.
_نیاوران.

این رو گفتم و نفسی کشیدم و پاهام رو بهم فشار
دادم.

درد داره؟

اون که اره ولی خب دردش بیشتر از رابطه ی عقب
نیست.

با صدای زنگ پیامک گوشیم، صفحش رو نگاه
کردم.

_واریز شد.

نیشخندی زدم، ۴۰۰میلیون برای یه کس داده
بودن.

عالی بود

مقابل در عمارت پیاده شدم که نگهبان در رو برام

باز کرد، با لبخند

تشکر کردم و از شنگ فرش وسط به سمت
ساختمون رفتم. دخترهای بزرگ دورم رو گرفته
بودن و استخر وسط عمارت، آدم
رو به یه شنای داغ دعوات میکرد.
از پله های جلویی ساختمون بالا رفتم و با دیدن
صابر، لبخندی
زدم.

دست هاش روباز کرد و به سمتم اومد.
_بابا لیدی، از این طرفا، راه گم کردی.
آروم خندیدم که بغلم کرد و من رو به خودش فشار
داد.

_حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم که گونم رو کشید، دستش رو
پشت کمرم

گذاشت و من رو به جلو هدایت کرد.

_خوش میگذره؟

دهن کجی براش کردم.

_تا خوش بگذره از نظر تو چی باشه.

_در نظرما مردا با هرچیزی که بشه کردش خوش

میگذره. قهقهه‌های زدم که دستش رو به سمت مبل

دراز کرد.

_بشین عسل.

نشستم که مقابلم نشست و دست هاش رو توی

هم پیچوند.

_پسر من بعد مدتی داره میاد، ازت میخوام که

براش سنگ تموم

بذاری و اگه خیلی ازت راضی بود، قول میدم بیشتر

از چیزی که

توافق کردیم بهت بدم.

بیشتر از ۴۰۰ میلیون؟

زبونم رو روی لب هام کشیدم و لوند خندیدم، بوی
پول میومد،

پولی که با داشتنش دیگه مجبور نبودم امیر رو
تحمل کنم.

_باشه.

خندید و دستش رو روی پام گذاشت.

_برات توی اتاق طبقه ی بالا لباس گذاشتم،

خدمتکار راهنماییت

میکنه.

باشهای گفتم و همراه با خدمتکار، به طبقه بالا

رفتیم. در اتاقی رو باز کرد و کنار رفت، تشکری کردم
و وارد شدم.

اتاقی با دکور قهوه‌های سوخته و دیزاین تمام چوب،

چه لاکچری.

به سمت تخت رفتم و با دیدن لباس روش کفم
برید.

لباس کوتاه براق نقرهای با کفش پاشنه بلند
مشکی.

ست جواهر هم کنارش بود و واو، اگه این چیزیه
که با یه ک.ص

دادن نصیب میشد حاضر بودم تا آخر عمرم بدم.
لباس هام رو دراوردم و با پیراهن عوض کردم.
موهام رو باز کردم و مقابل میز ایستادم.
دم اسبی محمم بستم و جلوی موهام رو توی
صورتم ریختم.

جعبه ی روی میز رو باز کردم و با دیدن ست لوازم
آرایشی جیغ

خفیفی از هیجان کشیدم.

کرم پودر و کانسیلر رو برداشتم و حرفهای یه گریم

انجام دادم.

خط چشم گربهای کشیدم که به چشای سبزم خیلی
میومد. ریمل رو چندبار روی مژه هام کشیدم تا
پر بار نشون داده بشه و رژ
قرمزی زدم.

_این شد آرایش.

عقب رفتم و به خودم خیره شدم، چرخی جلوی
آینه زدم که صابر

رو دیدم که با تحسین نگاهم میکرد.

_حدس میزدم بهت بیاد.

لبخندی زدم.

_صابر این خیلی خوشکله.

سرش رو تکون داد.

_توی تنت محشره، مطمئنم پسر دیوونه میشه.

همراهش پایین رفتم و روی مبل نشستم.

_کی مهمونی شروع میشه؟

نگاهی بهم انداخت.

_الان دیگه مهمون ها میان.لبخندی زدم و منتظر
موندم.

کم کم مهمونا اومدن و من با شگفتی بهشون زل
زدم.

پسرای خیلی جذاب و خوشکل...

دخترای خوش اندام شیک پوش..

واقعا که پولدار بودم آدم رو به کجاها که نمیرسوند.

چشم چشم کردم تا پسر صابر رو ببینم ولی از

اونجایی که ندیده

بودمش با شکست مواجه شدم.

کمکم حوصلم سر رفت، دست دراز کردم و لیوان

شربت روی میز

رو برداشتم که دستی اون رو از دستم کشید.

با اخم به پسری که این کار رو کرده بود نگاه کردم.
_ببخشید، این مال من بود.

نگاه سبز و سردشو بهم دوخت.
_خب دیگه مال تو نیست.

این رو گفت و پوزخندی زد. خواستم حرفی بهش
بزنم که با صدای صابر دهنم قفل شد

_عسل پسرمو دیدی؟ معرفی میکنم کیانوش.
پس این پسرش بود.

بابا احسنت، عجب چیزیه، مطمئنم خوابیدن زیرش
یه لذت دیگه
ای داشته باشه.

دست صابر روی شونش نشست.
_پسر، عسل امشب مهمونته.

کیانوش به سمتم متمایل شد و نگاهی بهم
انداخت و گفت:

_بدک نیست، اوکی.

حرفش بهم برخورد چون من واقعا خوب بودم.
هیكل خوب...

سینه های خوب و کص خوب...
خب دیگه چی میخواست؟

صابر قهقهه های زد و دستش رو به شونش
کوبید._کمتر زر بزن، عسل از جذاب ترین هاست.
نگاهی به پدرش کرد.

_چرا خودتون برش نمیدارید؟
با این حرفش صابر اخم کرد.

_تازه از خارج برگشتی جو نده، بهتر از عسل وجود
نداره.

دیگه حرفی گفته نشد و مهمونی بت مسخرگی
کامل تموم شد و
من استرس داشتم.

استرس رابطه ی اول و دردش...
_بریم بالا.

این رو گفت و خودش جلوتر از من رفت.
دنبالش راه افتادم، در همون اتاقی که توش لباس
عوض کردم رو
باز کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو
هدایت کرد.

_بفرمایید.لبخندی زدم و پا به داخل اتاق گذاشتم
که صدای بسته شدن در
اومد، هر لحظه منتظر این بودم که بهم حمله کنه و
باهام بخوابه
ولی به جاش...

به سمت چمدون روی تخت رفت و درش رو باز
کرد.

ابرویی از تعجب بالا انداختم.

پیراهنی درآورد و به سمتم پرت کرد.
_بشورش.

با دهن باز مونده به نگاه کردن بهش ادامه دادم که
با تشر گفت:

_نشیدی چی گفتم؟

لب هام لرزید و چیزی نگفتم.

_نکنه فک کردی بات میخوابم اونم اینقدر زود؟
حالا درسته

ک...ص دوست داریم ولی نه در این حد.
فقط نگاهش کردم.

چرا اینقدر عجیب بود؟خب اگه باهام نمیخواهید

که صابر میفهمید و بعد برام دردرس

میشد و پول بی پول پس مجبور شدم خودم دست
به کار شدم.

دست انداختم وسط یقه ی لباسم و پایین

انداختمش و لخت

جلوش ایستادم.

_یعنی میخواس ببینی کسی مثل من رو نمیخای؟

دوباره پوزخند زد

_من هیچکیو نمیخوام.

نزدیکش شدم و دستم رو روی سینهش گذاشتم.

_حیفه واقعا، بهم اجازه بده بهت لذت بدم.

دستش پشت کمرم حلقه شد و از پشت توی

شورتم فرو رفت که

آهی کشیدم ولی حرفی نزد.

_چه داغی ها! البته پشتت، منتظرک بره تو جلوت

بینم اونجا

چطوره؟

خندیدم._خب امتحان کن و ببین چطوره.

لب هاش رو به لبام چسبوند.

مکی زد و دستش روی سینم نشست
سوتین رو باز کرد
سینم رو درآورد و نوک یکیشون رو توی دهنش
گرفت که آه
کشیدم.

_دوست داری ها؟ سینت حساسه؟
سرم رو تکون دادم که دستش رو دوباره توی
شورتم فرو کرد و
مالید.

از حس خوبش پاهام سست شد.
_چقدر حشری تو، زود وا دادی...چند مدته تو
کفی؟

جوابی ندادم. سرعت دستش رو بیشتر کرد که
نتونستم و پاهام لرزید که بلندم
کرد و روی تخت خوابوندم، اومد روم و نوک سینم

رو به دهن
گرفت.

آهی کشیدم که سرعت دستش اون پایین بیشتر
شد.

جیغ خفیفی کشیدم و ارضا شدم.
دستش رو بالا آورد و به آبم که دستش رو خیس
کرده بود نگاه
کرد.

_ارضا شدی به همین زودی؟
قفسه ی سینم از هیجان میلرزید.
نمیفهمید که من...

اولین بارمه ارضا میشم.
_اوف...اره...خوب بود.

نیشخندی زد.

شورتم رو پایین داد و در حالی که سینم رو

میمالید. شلوارش رو پایین داد.
با دیدن آلت بزرگش، آب دهنم رو با ترس قورت
دادم.

این میرفت تو من جر میخوردم.
_آماده ای؟

خودش رو مالید بهم تا خیس بشه و بعد مقابل
واژنم قرارش داد و
فشارش داد داخل که دردی توی تنم پیچید و جیغ
کشیدم.

با بهت به میون پام خیره شد.
_باکره ای؟

نفس نفس زدم که خودش رو از داخلم دراورد.
_چرا بابا نگفت باکره ای؟
_چون نمیدونه، کارتو بکن.
_نمیشه، دردت میگیره...

با حرص غریدم.

_کارتو ادامه بده دردم بخوابه. دوباره اومد روم و
این بار آروم داخلم فرو کرد که لبم رو گاز گرفتم.
خیلی آروم داخلم چرخوندش، لب هام رو توی
دهنش کشید و با

انگشتش نوک سینم رو فشار داد.

آروم خودش رو بهم کوبید.

_درد داری؟

درد داشتم ولی حس خوبش بیشتر بود.

_نه.

خوبه ای گفت و سر توی گردنم فرو برد و شروع
کرد تلمبه زدن.

از حس خوبش آهی کشیدم و کمرش رو چنگ
زدم.

_خوبه؟

جوابم ناله ی بلندی بود.

_محکم تر بزن. بی توجه به حرفم حرکاتش رو آرام

نگه داشت، پوست گردنم رو

بین دندوناش گرفت و کشید.

تن گرمش روم بود و داخلم ضربه میزد.

نگاهم رو به سقف دوختم...

دستش بالای بهشتم نشست و مالید که لبامو گاز

گرفتم.

سرعتش رو بیشتر کرد که آه و ناله هام بلند شد.

_ارضا شو برام.

لب هامو گاز گرفتم و پاهام رو باز کردم تا بتونه

راحت تر کاراشو

بکنه که همون موقع صدای دراومد و پشت بندش

در باز شد.

جیغی کشیدم و خودمو زیرش قایم کردم که دست

هاشو دورم

پیچید.

روشو برگردوند و داد زد.

_بیرون. دختری که فقط کفش هاش رو میدیدم

هول زده سر جاش مونده

بود و بعد با ترس رفت.

_کجا بودیم؟

و دوباره داخلم فرو کرد.

اون قدر زد که ارضا شدم و خودش هم پشتبندم

ارضا شد، کنارم

دراز کشید و به نفس نفس زدن افتاد.

خمار پتو رپ روی خودم کشیدم و چشم هام رو

بستم.

صدای موزیک از پایین یکم به گوش میرسید.

_حالت خوبه؟

_اره.

از روی تخت بلند شد و لباس هاش رو پوشید.
بیرون رفت و در رو بست که منم بلند شدم و
پیراهن رو بوسیدم.

رفتم جلو آئینه و موهای بهم ریختم رو مرتب کردم.
آرایش کامل خراب شدم رو درست کردم و از اتاق
بیرون زدم. درد خفیفی توی پایین تنم حس
میکردم که مهم نبود.

از پله ها آرام پایین رفتم و وقتی به پایین رسیدم
دیدمش که توی
دستش قرص و یه لیوان آبه.

به سمتش رفتم و از دستش گرفتم، آب رو خوردم
که دستش پشت
کمرم نشست.

_حالت خوبه؟

سرم روتکون دادم و گفتم:

_میشه برام ماشین بگیری برم خونه؟
نگاهش کدر شد.

_نه خیر، اولین بارت بود نمیشه اجازه بدم تنها
بمونی.

لبخندی از درک بالاش روی لبام نشست ولی ممکن
بود امیر بیاد

و من نباشم اون موقع واویلا میکرد.

_نه...داداشم اجازه نمیده شب جایی بمونم.

سرش رو تکون داد._میرسونمت.

لبخندی زدم.

_مرسی.

چیزی نگفت و خواست حرکت کنه که دختری

جلوش رو گرفت و

بغلش کرد که با تعجب بهش زل زدم.

_کیانوش، منو شناختی؟
کیان نگاهی بهش انداخت.
_نه.

با این حرفش دوست داشتم بخندم ولی جلوی
خودم رو گرفتم.

_من منام، همون دختره.

_ااا، پدر سوخته چه تغییر کردی، دکتر خوب کوبیده
ساخته لعنتی.

دختره مشتی به بازوی کیان زد.

_بد نشو دیگه ایش..

کیانوش خندید و بعد دستش رو پشت کمرم
گذاشت._ایشون کین؟

دختره با حرص خاصی این رو گفت و من یه
کوچولو حسادت دیدم.
_عسله.

منا ابرویی بالا انداخت.

_نسبتتون چیه.

کیانوش پوزخندی زد.

_فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه.

و بعد رو به من گفت:

_بریم.

لبخندی زدم و حرکت کردیم که این بار صابر

جلومونو گرفت.

_میدونم خیلی از هم خوشتون اومده ولی همیشه

بذاری بری...

نفس کلافه ای کشیدم.

_اره، کاش یه تاکسی برای من میگرفتید.

صابر اخمی بهم کرد._تو کجا؟

نچی کردم که کش مو رو به دستم داد.

_باز بیشتر بهم میاد.

صورت‌م رو براش کج کردم که رفت و زن آروم گفت:
_ بسته بیشتر بهت میاد، این شگرد مردها برای
لاس زدن.

قهقهه‌های زدم که پسر جوونی به سمتمون اومد.
_ مامان.

با تعجب بهشون زل زدم، این غول تشن پسر این
زن کم سن و
ساله؟

اشاره ای بهش کردم.
_ پسر تونه؟

زن سرش رو تکون داد که متعجب موندم.
_ بهتون نمیاد. پسر با لبخندی که چال لپش رو به
رخ میکشید دستش رو دراز
کرد.

_ محراب هستم، از دیدنتون خوشبختم.

دستش رو فشردم.

_همچنین.

تا اواخر مهمونی پیش هموم زن و پسرش که

نگاهش زیادی روی

من میچرخید موندم.

کم کم خمار شدم.

به طبقه ی بالا رفتم و وارد همون اتاق شدم.

کفش هام رو دراوردم و روی تخت دراز کشیدم و

چشم هام رو

بستم.

کم کم به خواب رفتم.

با حس دستی روی تنم بیدار شدم.

_خوابی؟ ناله ای کردم.

_نه عممه.

تو گلو خندید که غلتی زدم و پشتم رو بهش کردم و

خوابیدم.

بعد مدتی چراغ خواموش شد ولی سنگینیش هنوز
روی تخت بود.

یعنی همین جا خوابیده؟
خودم جواب خودمو دادم.

خب معلومه اتاقشه!

دوباره چشم های خمارم رو بستم و خوابیدم.
با حس فشرده شدن چشم باز کردم.
دستی روی تنم بود و پایی روی پایین تنم.

_کیان؟

کاش بیدار میشد.

من اینجوری نمیتونم بخوابم، من له این که کسی
رو پیشم حس

کنه عادت کردم کاملاً. ترکش سخت بود، حتی خود
امیر هم...

آهی کشیدم و کاش بیدار میشد.
من این عادت رو داشتم ترک میکردم چون
میدونستم دوباره
عادت میکنم.
سعی کردم کنارش بزنم که محکم تر دستش رو
دورم پیچید.
_آروم بگیر.
صداش توی گوشم پیچید و چقدر خمار بود ولی
این...
درست نبود.
این حجم از صمیمیت توی روز اول!
ندارده!
_لطفا ولم کن.
با این حرفم هومی گفت و از روم کنار رفت که
نفس عمیقی کشیدم

و این بار راحت خوابیدم. با تابش نور خورشید به
چشم‌ام بیدار شدم.

غلطی زدم که با جای خالی مواجه شدم.
نفسی کشیدم و نشستم.

نگاهی به لباس تنم انداختم و شونه‌ای بالا
انداختم.

لباس رو با لباس‌ای دیروزم عوض کردم و با برداشتن
کیفم از اتاق
بیرون زدم.

از پله‌ها پایین رفتم که صدای گوشیم از توی کیفم
اومد.

درش اوردم، اوه!
امیر بود.

ـبله؟

ـمن جلوی در خونتم بیا.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

_من خونه نیستم.

سکوتی اون طرف خط برقرار شد و بعد

گفت:_کجایی اول صبحی؟ دیشب خونه نبودى؟

نگاهم رو دنبال ساعت چرخوندم و با دیدن ساعت

۱۲نیشخندی

زدم.

_اول صبحی چیه ظهره، صبح بیدار شدم و اوم م

به یه دوست سر

بزتم.

_دوستت کیه؟

پا به سالن گذاشتم و اوفی کردم.

_به تو چه اخه؟خیلی سوال میپرسی!حوصلمو سر

میری با این

کارات.

تماس رو قطع کردم و پا به آشپزخونه گذاشتم که
کیان رو دیدم.

_سلام کیان.

نگاهی بهم انداخت.

_سلام...کیانوشم.

شونه ای بالا انداختم._اسمت خیلی طولانیه،

صدات میکنم کیان!.

متعجب بهم زل زد و سرش رو تگون داد.

_بشین صبحونه بخور.

همون لحظه ای که نشستم، صابر با لبخند عمیقی

وارد شد و نگاهی

بهمون انداخت.

_خوبی عسل؟

سرم رو تگون دادم و گازی به نون تست زدم که

دستی رونم رو

فشرد.

نگاهم رو سمت کیان چرخوندم.

_فردا میام دنبالت، مهمونی دعوتم.

قبل این که لب به اعتراض باز کنم صابر با ذوق
گفت:

_پیشنهاد عالیه، منم دوست دخترم رو میارم.

چشم هام از تعجب اندازه ی توپ شد، دوست
دختر؟

سرم رو کج کردم._دوست دخترت رو به ماهم
معرفی کن.

کیان خندید و دستش رو روی رونم زد که لب بهم
فشردم.

_راست میگه بابا.

صابر ابرویی بالا انداخت.

_نمیگم.

پوفی کردم و بی حوصله گاز دیگه ای زدم.

_چته عسلی بی حوصله ای؟

نگاهی به صابر انداختم.

_خوابم میاد.

کیان گفت:

_تو خودت بیدار شدی که.

سرم رو تکون دادم.

_اره، وقتی دیدم ساعت دوازدهه شاخ دراوردم.

کیان خندید._منم بعد این که صبحونه رو روی میز

چیدم نگاه ساعت کردم و

پشمام ریخت.

صابر شونه ای بالا انداخت.

_منم گشتم بود اومدم پیشتون نشستم.

با این حرفش زدم زیر خنده.

بعد چند دقیقه گفتم:

—بریم؟

کیان چاییش رو سر کشید.

—بریم فقط راهنمایی کن که از کجا برم.

باشه ای گفتم.

توی حیاط، سوار ماشین مدل بالای سفیدش

شدیم.

کمربندم رو بستم که ماشین رو روشن کرد و حرکت

کرد.

توی ماشین جز آدرس دادن حرفی بینمون رد و

بدل نشد.

—همین جا نگو دار.نگاهی بهم انداخت و گفت:

—اینجا سر کوچه؟ خب بذار برم داخل!

ناخودآگاه بازوش رو گرفتم.

—نه نه همین جا مرسی، ممکنه داداشم ببینه.

—اها.

در رو باز کردم و گفتم:
_مرسی بابت همه چیز.
چشمکی بهم زد و کارتی از جیش درآورد و بهم
داد.

_رسیدی بهم پیام بده.
خندیدم و پیاده شدم.
آروم آروم وارد کوچه شدم که امیر رو دیدم که
مقابل در خونه
نشسته.

استرسی وجودم رو گرفت، نکنه دیده پیاده
شدم. وسط کوچه که رسیدم، نگاهش بهم افتاد و
بلند شد و به طرفم
اومد.

سعی کردم به خودم مسلط شم و نشون ندادم که
استرس دارم.

پس نفس عمیقی کشیدم.

_کجا بودی؟

آهی کشیدم.

_خونه دوستم.

_کدوم دوستت؟

آخمی بهش کردم و کنارش زدم، دست توی کیفم

کرد و کلید رو

دراوردم.

بازوم رو گرفت.

_جواب منو بده، کدوم دوستت؟

همچنان بی توجه بهش، در رو باز کردم و وارد شدم

که دنبالم اومد.

_با توام عسل، من نباید بدونم کجا بودی؟ با

عصبانیت به سمتش برگشتم.

_وقتی جوابتو نمیدم یعنی بهت ربطی نداره، سرتو

از تو کونم بکش

بیرون.

روم رو برگردوندم و وارد آسانسور شدم.

خودش هم بود که پوفی کشیدم.

_خب حالا جوش نیار، اون پیرمرد دیروزیه، میخواد

که امروز

دوباره بری پیشش، ازت خوشش اومده.

در آسانسور باز شد و ازش خارج شدیم.

در واحد رو باز کردم.

_با توام عسل، چرا اینجوری میکنی؟

به طرفش برگشتم.

_دیگه نمیخوام اون کار رو بکنم.

و درو تو صورتش کوبیدم.

کونم گرم شده بود دیگه، پول داشتم...نیشخندی

زدم.

خوابیدن با کیان جذاب از ساک زدن برای پیرمردا
خیلی بهتر بود.

تقه ای به در خورد و پشت بندش صداش اومد.
_سارا باز فازت گرفت مگه نه؟

مانتوم روکندم و نفس کلافه ای کشیدم.
_من نمیدونم چرا هر چند مدت اینجوری میشی.
راست میگفت.

من هر مدت یک بار، فاز میگرفتم و میگفتم دیگه
نمیخوام اون
کارو بکنم.

الان هم از اون موقع ها بود منتهی...
فکر کنم این بار جدی تر باشه.
_پولامو بده.

این رو که گفتم ساکت شد.
پوزخندی زدم. حرف پول دادن که میشد لال میشد،

من این آدم حریص رو
میشناختم، مگه میشد عاشقم باشه و بعد مجبورم
کنه با پیرمردا
بپریم؟
_پول چی؟
اخم کردم، این دیگه زیادی بود.
در رو باز کردم که داخل شد.
_امیر... همه ی کار رو من میکنم ولی تموم پولش
رو تو میبری چه
وضعشه؟
شونه هام روگرفت.
_عزیزم بار قبل هم بهت گفتم، این پول برای زندگی
خودمونه.
عقب رفتم.
_من یک سری چیزها نیاز دارم و وقتی تو تمام

پولارو میبری
چیکار کنم؟
کلافه سر تکون داد. _خب باشه، چقدر میخای؟
گوشیش رو درآورد.
لبخند خبیثی زدم.
_فکر کن همشو...
سرش رو بالا گرفت، نگاهش اخمو و طوفانی بود،
میشناختمش...
_همش چیه؟ میخای چیزی که شروع کردیم رو
خراب کنی؟
سر تکون دادم.
_فکر کن اره، من نمیدونم، پول بده زود.
امروز تا از این پرو پول نمیگرفتم آروم نمیگرفتم،
حقش بود...
تا یاد بگیره برای من شاخ نشه.

__بیست میلیون بده من، زود.

عقب رفت.

__بهت بدم که چی؟

قهقهه‌های زدم..امیر، اگه پول ندی باید قید منو

بزنی، در جریانی که؟

__چرا باید بهت پولی رو بدم که نصفش حاصل

زحمات منه؟

قهقهه‌های زدم.

__زحمات تو؟ تو مگه زحمتی هم کشیدی هرچی

بوده من کردم.

دست هاش رو توی موهایش فرو کرپ و با کلافگی

قدم زد.

__عسل...عسل..عسل، کی بود که مشتری میومد؟

کی تورو بهشون

معرفی میکرد.

قدم به جلو گذاشتم و گفتم:
_کی برای مشتریا ساک میزد و دستمالی میشد تا
پول بدن؟ هان؟
آروم خندید.

_پس دردت ساک زدنه؟
با نفرت نگاهش کردم، عجب نفهمی بود و من چه
خری بودم که
هر یه مدت اینجوری باهاش بحث میکردم و بعد
جلوی دهنشو
نمیگرفتم._مگه نمیگی نصفش مال توئه؟ نصف
دیگش که مال منه رو بهم
بده.

غری زد و با گوشیش برام کارت به کارت کرد.
گوشیم رو برداشتم و مبلغ رو چک کردم، پنج
میل!!!!

_کمه...امیر داری دله بازی درمیاری.

با کف دست به پیشونیش کوبید.

_من یا تو؟

_تو...این چیه دادی به من؟

بازوم رو گرفت و تکونی بهم داد.

_گمشو تا نکردمت، خیلی زد میزنی.

مشتی به سینش زدم تا ولم کنه.

_گه بخور و اینجوری باهام حرف نزن فهمیدی!

لگدی به پاش زدم که ولم کرد.

عقب رفتم و داد زدم._گمشو بیرون.

تفی روی زمین انداخت و رفت، در و محکم بهم

کوبید که خودمو

روی مبل پرت کردم.

من و امیر تقریباً هر ماه دعوا داشتیم، دقیقاً

همینجوری و اون یک

جوری خرم میکرد که برمینگشتم...

روی مبل دراز کشیدم که چیزی نظرمو جلب کرد.
کارت کیان.

برشداشتم و...

شمارش رو گرفتم و با استرس گوشی رو کنار گوشم
گرفتم.

مثل دختر مدرسه‌ها بودم که میخواست به پسر
دم مدرسش
زنگ بزنه.

از این تشبیهم خندم گرفت که صداش توی گوشم
پیچید.

_بله؟

نفسی گرفتم و گفتم._سلام کیان.

_عسل تویی؟

لبم رو گاز گرفتم.

_اره خودمم...

خنده‌ی آرومی سر داد و بعد صدای باز شدن چیزی
اومد.

_من خیلی وقته اینجا نبودم، نصف جاده هارو غلط
رفتم.

آروم خندیدم.

_عادیه، چند روز بری این ور و اون ور یاد
میگیری...

نفسی کشید و گفت:

_راستش میخواستم تو بیای و باهم بریم بوتیکی
چیزی، من لباس

بخرم.

لبم رو گاز گرفتم، منم به لباس احتیاج داشتم، حالا
که قرار بود با

کیانوش مچ شم، لازم بود تغییری توی ظاهرم ایجاد

کنم.

_باشه._عصر میام دنبالت.

لبم رو گاز گرفتم و تماس رو قطع کردم.
عصر؟

من واقعا خسته بودم پس...

به اتاق خواب رفتم و چند ساعتی خوابیدم، با
صدای زنگ گوشیم

بیدار شدم و با چشم های خمار گوشی رو از روی
میز برداشتم.

امیر بود...

ولی به موقع زنگ زده بود.

رد دادم و بلند شدم، به حموم رفتم و خودم رو گربه
شور کردم،

زیر دلم هنوز هم کمی درد داشت ولی نه خیلی...

مانتوی کوتاه مشکی و شلوار سبزتیره با شال

همرنگش...

آرایش تیره ای انجام دادم و منتظر تماسش
موندم.

با زنگ خوردن گوشیم و نقش بستن اسمش روی
صفحه...

جواب دادم..بله؟

_ سر کوچم.

باشه ای گفتم و قطع کردم، شال رو زوی موهام
انداختم و از خونه

بیرون زدم.

_کجا؟

با شنیدن صدای امیر، یخ زده برگشتم، این اینجا
چیکار میکرد؟

دست به سینه ایستادم وگفتم:

_چیه چی میخوای باز اومدی؟

با نگاه ریز شده بهم گفت:

_کجا میخای بری؟

چشم غره ای بهش رفتم.

_هرجا که دلم بخواد، بکش کنار. کاش میرفت، اون

اگه من رو با کیانوش میدید بد اتفاقی میوفتاد،

امیر رو میشناختم، آدم کله خرابی که هیچی جز

خودش براش

مهم نیست.

_چی میخوای امیر؟ پول؟ همه که دست توان.

دستش رو توی موهایش فرو کرد که گوشی توی

دستم لرزید، نگاهی

بهش انداختم.

کیانوش بود.

حرصی و بیتوجه به امیر راه رفتم، بذار ببینه بودنم

رو با کیانوش

تا دست بکشه.

_عسل...عسل وایسا...میگم وایسا.

بازوم رو کشید و من رو وسط خیابون یه خودش
چسبوند.

_مگه نمیگم وایسا برای چی همین طوری میری؟
تخت سینش زدم.

_من دوست پسر دارم، راحت شدی؟ حالا برو. ناباور
نگاهم کرد که برای لحظه ای از گفتن اون حرف
پشیمون

شدم.

امیر جز من کسی رو نداشت و خب، اگه کیانوش
رو میدید، برای
خودم بد میشد.

امیر کلی فیلم از من داشت.
لخت...

نیمه عریان و حتی در حال ساک زدن...
میتونست خیلی راحت نابودم کنه.
عقب عقب رفت و روش رو برگردوند چ سمت
مخالف من رفت که
من هم با سرعت به جایی که کیانوش بود رفتم.
با دیدن ماشینش، قدم هام رو سریع تر برداشتم و
با رسیدن بهش،
در رو باز کردم و سوار شدم.
_سلام بانو دیر کردی.
سعی کردم به خودم مسلط بشم._یکم کار پیش
اومد.
اوکی گفت و راه افتاد ولی ذهن من هنوز پیش
امیر بود، اون قبلا
هم یک بار، اینجوری عقب کشید ولی بعد کاری
کرد که به گه

خوردن بیوفتم.

یا بهتره بگم... به ک... ر خوردن!

_تو فکری؟

دستش روی رونم نشست و تا میون پام بالا اومد.

با این که حس خوبی داشت ولی معذب شدم.

_چیزی نیست میگذره، کاریه.

زیر چشمی نگاه می بهم انداخت.

_کار؟

لبم رو گاز گرفتم و دوست داشتم با کف دست به

پیشونیم بکوبم.

گاف داده بودم و باید یه جوری جمعش میکردم

ولی چجوریش رو

نمیدونستم._من توی یه بوتیک کار میکردم که

جدیدا دراومدم این ذهنمو

مشغول کرده.

فرمون رو چرخوند و نیم نگاهی بهم انداخت.
_خب چیز بزرگی نیست، یه کار دیگه پیدا میکنی.
دوست داشتم پوزخند بزنم و بگم اره، کار من خیلی
راحت و تند
پیدا میشه.

مقابل پاساژی نگه داشت.
از ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم که دستش
پشت کمرم
نشست و به جلو هلم داد.
_بریم داخل.

باشه ای گفتم و باهم وارد شدیم که دهنم باز موند.
روبه مون دقیقا مغازه ی لباس زیر فروشی بود که
مردی دم درش

سوتین به دست در حال تبلیغ بود.
_برات بخرم؟ نگاهم رو با تاخیر به کیان دوختم..

–چی؟

با سر اشاره ای به مغازه ی لباس زیر فروشی کرد.
از خجالت سرخ شدم..

–نه مرسی.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هلم داد
که خودم رو عقب
کشیدم.

–گفتم که نمیخوام کیان.
خندید.

–باشه عصبی نشو.

جلوتر از من این بار حرکت کرد و به سمت طبقه ی
لباس های

شب رفت، نفس کلافه ای کشیدم.

کاش نمیومدم، به شدت از امیر عصبی بودم و فکر
به این که قراره

چه واکنشی نشون بده من رو دیوونه کرده بود.بی
خود که نبود، من امیر رو سال هاست که میشناسم.
تقریبا از دوران بچگی...

همون موقعی که من رو از پس کوچه ها در حال
اشغال خوردن با

پدر معتادم جمع کردن.

_این لباس قرمزه فکر کنم بهت بیاد.

از فکر خارج شدم و با گنگی به جایی که کیان اشاره
میکرد نگاه

کردم.

لباس کوتاه قرمزی که یقه‌ی بازی داشت..

اخم هام رو توی هم کشیدم.

_نه این خیلی بازه، مدل جالبی هم نداره.

سرش رو تکون داد.

_اون مشکیه چی؟

نگاهم رو به سمت لباس مشکی چسبون چرخوندم،
آستین های

بلند توری و یقه‌ی بسته..._این خیلی بستس...
کلافه گفتم:

_یا میگی بازه یا بسته، لباس اون شبت بازتر بود.
چشم غرهای بهش رفتم.
_خودم انتخاب میکنم.

باشهای گفتم و همراه من پاساژ رو متر کرد، دیگه
خودمم خسته

شده بودم چون هیچی به دلم نمینشست.
_عسل، انتخاب کن.

جوابش رو ندادم که چیزی نگاهم رو شکار کرد.
با ذوق دست هام رو بهم کوبیدم.
_پیداش کردم.

بیتوجه بهش به سمت مغازه رفتم و واردش شدم.

چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟
به پسر خوشتیپی که ازم این سوال رو پرسید
گفتم: اون لباس چند لایه که حریره، اون
رومیخوام.
اون همه به لباس ها اعتراض کردی که تهش
لباسی رو بخری که
از همشون بدتره؟
نیشخندی بهش زدم و لباس رو از دست فروشنده
گرفتم.
این بستس.
ابروهاش رو بالا داد و گفت:
تو فقط به من بگو این لباس کجاش بستس، تا
سر رونته و همش
حریره، شکم و سینه و همه جات هم که میزنه
بیرون؟

با ذوق به لباس نگاه کردم و بی توجه به حرف
هاش به سمت اتاق
پرو رفتم تا لباس رو تن بزنم.
بعد از پوشیدنش با دیدن خودم با ذوق خواستم
توی اتاق پرو چرخ
بزنم ولی جا نبود...
_در رو باز کن منم ببینم.
با شیطنت لباس هام رو پوشیدم و در رو باز کردم
که با نگاه اخموش
مواجه شدم._چرا نداشتی ببینم؟
لبخندی زدم.
_توی مهمونی میبینی.
تا ساعتی بعد، کیف و کفش و بدلیجات ستش رو
هم خریده بودم
و جالب اینجا بود که همه رو کیان برام خرید.

قشنگ جیش رو خالی کردم که زرشک...

مگه جیب اینا خالی شدنی بود؟

اونی که همش باید دنبال پول بیوفته من بودم.

با کثافت کاری یا تقدیم کردن تنم و خب هیچ

مشکلی باهاش

نداشتم، مگه یه پرده ی بکارت چقدر میتونست

مهم باشه اونم برای

منی که خونواده نداشتم.

ازدواج؟

کسی با من ازدواج نمیکرد، من یه دختر

پرورشگاهی ام که خونه

مجردی دارم. اولین نگرش بقیه به من اینه که ول و

خرابم که خب، نگرششون

درسته.

_باز رفتی تو افق محو شدی؟

از فکر خارج شدم و نگاهی به کیان انداختم که
گفت:

_حالا دیگه نوبت منه که لباس انتخاب کنم و تو
کمکم میکنی.

غرغری کردم، کاش طولش نده چون تا الان به
خاطر انتخاب لباس
خودم به شدت خسته شده بودم.

_باشه فقط قبلش یه نوشیدنی بگیریم.

دستم رو گرفت و من رو به سمت کافه‌ی طبقه
بالای پاساژ کشوند.

با خستگی پشت میزی نشستم که کیان نیشخندی
زد.

_خرید خودت رو انجام دادی خسته شدی؟ الان
خرید من مونده

خانم، قراره اذیتت کنم.

خندیدم.. نه نکن این کار رو، یه چیز ساده انتخای
کن، شما پسرا که خرید
براتون خیلی آسونه.

نیشخندش رو غلیظ تر کرد و دستش رو روی دستم
گذاشت.

_آسون؟ یه آسونی نشونت بدم عسل.
سرم رو پایین انداختم و قهقهه‌های زدم.
_من خسته شدم، میرم تو ماشین.
خودش رو به سمتم خم کرد.

_بری تو ماشین میام کونت میذارم عسل، دیشب
انگشت کردممش

خیلی تنگ بود. راستی بهم بگو درد نداری؟
از این حرفش داغ کردن، نه از خجالت...
از شهوت.

من به شدت عاشق سکس بودم، چه از جلو چه از

عقب.

_موافقم.

با بهت بهم زل زد چه چشمکی بهش زدم._بعد
خرید میریم خونمون.

خندیدم که همون موقع جلوم لیوان آیس پک قرار
گرفت.

بی حرف به خوردن مشغول شدم وکیان رو با
قهوش تنها گذاشتم،
قهوه چی داشت اصلاً؟

بعد از تموم شدن، خرید هام رو برداشت و جلوترم
حرکت کرد،

لبخندی زدم و دنبالش رفتم.

_کیان، اون پیراهن ذغالی رو ببین، خیلی خوشکله.
نگاهی به پیراهنی که اشاره میکردم انداخت.

_رنگش یه جوری نیست؟

سرم رو تگون دادم.

_نه.

با کلی بدبختی، برای آقا لباس خریدیم، از من هم
سخت گیر تر

بود، دیگه از خستگی پاهام رو حس نمیکردم.

با تعداد خریدهای زیادمون از پاساژ خارج
شدیم. صندوق رو باز کرد و همه رو چیوند اون
داخل.

من در جلو رو باز کردم و نشستم، به شدت دوست
داشتم پاهام رو

از کفش دربیارم و فشارشون بدم ولی زشت بود.

سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

_بریم شام بخوریم؟

نالهای کردم.

_خسته.

باشهای گفت و به راه افتاد.

_زنگ میزنم خدمتکار یه چی درست کنه.

نگاهی بهش انداختم.

_میریم عمارت؟

نگاه سکسی بهم انداخت و دستش رو روی رونم

گذاشت و فشار

داد.

_اره، کار دارم باهات. شهوت رو توی چشم هاش

دیدم و لرزیدم ولی اون، خیلی مهربون

بود، من خشن و محکم دوست داشتم.

ماشین رو داخل حیاط برد،.

_امشب میمونی؟

تو فکر فرو رفتم، خب احتمالش هست که امیر یک

هو بیاد خونم

و خفتم کنه و از اونجایی که حوصلش رو نداشتم،

موندن اینجا
خیلی بهتر بود.
_اره.

نیشخندی زد که بین پام داغ شد، داشت به کردن
من فکر میکرد
اوف!

وارد عمارت شدیم که صابر رو در حال لب گیری از
دختری دیدیم.
پشمام ریخت...

دستش توی یقه‌ی دختر بود و آلتش سیخ شده
بود، نگاهم می‌خش
شد که دستی از پشت هلم داد.

ریم بالا، ولشون کن. من اما نگاهم می‌خ صابر بود.
صابری که اول به قصد معشوقه بودنش جلو رفتم
و بعد اون جوری

رفتار کرد که عقب کشیدم.

گفت که اهل این کار ها نیست پس چرا الان با
این دختری که از

من کوچک تر میزنه، جیک و جیکن؟
_اوف چرا برات عجیبه؟ بابا شوگر ددی این
دخترس.

کلمهی شوگر ددی توی ذهنم چرخید و لب هام رو
بهم فشردم و
نفسم گرفت.

گوشیم دوبار توی جیم لرزیده بود و فکر من همش
دور اسم روی
صفحه بود.

عزیزی...

پیرمرد پولداری که فقط براش ساک میزدم و اون
بابت همون

ساک جوری جیم رو پر پول میکرد که تا چند روز
سنگین بودم.

شاید پیشش برم دوباره...اون میتونست من رو
سایورت کنه بالاخره هرچقدر پول بیشتر
بهتر...

با کوبیده شدن لب های کیان به لب هام، به خودم
اومدم.

کمرم رو محکم چسبید و من رو روی تخت هل داد
و خودش هم
روم افتاد.

دست هام رو بالای سرم قفل کرد.
_اینجوری وحشی دوست داری ها؟
آهی کشیدم.

_تا بینم وحشیت چطوره!!
زبونش رو توی دهنم هل داد و داخلش چرخوند که

نالَم بلند شد.

دستش توی یقم فرو کرد و سینم رو محکم فشرد
که نفسم برید.

نوکش رو میون دو انگشتش گرفت و فشرد و بعد
سرش رو پایین

برد و میون سینم رو بوسید.

_مانتوت رو درمیاری یا پارش کنم؟ آروم خندیدم،
خیلی داشت سعی میکرد وحشی باشه ولی
نمیتونست.

_کیان تو وحشی بودن بلد نیستی نظرت چیه
بیخیالش بشی؟

نگاه سردی بهم انداخت که از شدت سکسی بودنش
تنم لمس شد.

لعنتی نگاهش...

سرد بود...

لبش رو نزدیک گوشم کرد و با لحن سردی گفت:
_مراعاتت رو میکردم ولی انگار گربه کوچولو هوس
کرده اقا شیر
بخورتش..

از تشبیهش خندم گرفت که با فرو رفتن دستش
داخل شلوارم و

فشرده شدن بهشتم جیغ خفیفی کشیدم.
_بنظرت گشاد شده؟

حرفی نزده با فرو رفتن یهویی انگشتش داخل
جیغ کشیدم.

انگشت رو تا آخر هل داد و داخل چرخوند. با اون
دستش دكمه‌های مانتوم رو باز کرد.
_درش نیوردی!

دستش رو از شلوارم دراورد و دوطرف پیراهنم
گذاشت و کشید.

بدون لحظهای توقف سرش رو پایین آورد و نوک

سینم رو به دهن

گرفت و کشید.

اونقدر محکم که حس کردم سینم از جاش کنده

شد ولی حس

خوبی داشت.

اره این خوب بود.

_میخوام تا صبح، بکنمت.

شهوتهی خندیدم.

_تا صبح بزن نفت دربیاد.

دکمههای پیراهنش رو باز کردم و از تنش دراوردم،

دست هام رو

روی عضلههای بزرگ و سکسایش کشیدم.

_عضله دوست داری؟ آروم پلک زدم و لب هام رو

بههم فشردم.

اره...

فکم رو گرفت:

_مظلوم نمایی نکن ماده بیر.

ماده بیر؟ جونی گفتم و خودم این بار به لباش

حمله کردم و توی

دهنم کشیدمشون.

_سکسی من.

کمرش رو با ناخونام چنگ زدم.

_چی میخوای؟ هوم؟

با نفس نفس گفتم:

تورو...

_الان زوده برای داشتن من، خیلی زوده...انگشتش

رو دوباره داخلم فرستاد که واژنم دورش حلقه شد،

نوک

سینم رو به دهن گرفت و مک محکمی زد، نفسم از

شدت هیجان
بالا نمیومد.

_اوف...بین واژن کوچولوت چطوری انگشتم رو
گرفته..

هر لحظه با حرفاش بیشتر حشری میشدم، دوست
داشتم آلتش رو
تا اخر بذاره داخلم...

محکم تلمبه بزنه ولی داشت اذیتم میکرد.

با برخورد چیز داغ و نرمی به بهشتم جیغ بلندی
کشیدم، رون هام

رو گرفت و پاهام رو بازتر کرد و زبونش رو تند تر
حرکت داد،

موهایش رو چنگ زدم و خودم رو بیشتر بهش فشار
دادم.

زبونش رو داخلم فرستاد و با دستش نوک سینم رو

به بازی
گرفت...

ناله ای کردم و لرزیدم...

داشتم ارضا میشدم که سرش رو بلند کرد و ازم جدا
شد، خمار و

خیس بهش نگاه کردم و لب برچیدم که لبم رو
بوسید...زوده...

_داشتم میومدم.

صدای پایین رفتن شلوارش اومد و بعد داغی که
بالای بهشتم قرار
گرفت.

خودش رو بهم مالید.

_خیس شو...میخوام آلتم رو با آبت خیس کنم که
راحت بره تو...

کمرش رو با ناخونام چنگ زدم.

_من نمیخوام آروم بره داخلم، بذار محکم و وحشی
بره..

فکم رو گرفت و آلتش رو لای بهشتم حرکت داد،
داشتم دیوونه
میشدم و به خودم میپیچیدم.

_کیان...

سرش رو آروم داخلم فرستاد.
لیسی به گردنم زد و پوست حساسم رو میون
دندوناش گرفت.

_دوست داری؟ ها عسل؟ حرکاتش آروم بود، نه
دوست نداشتم...

_نه... تند تر، بهم درد رو نشون بده.

کامل روم خوابید و لب هام رو بین دندوناش
گرفت و تلمبه ی
محکمی بهم زد.

داشتم ارضا میشدم، نفس نفس میزدم و تنم به
اوج داغی خودش
رسیده بود.

کیان هم داغ داغ بود و نفس هاش نامنظم و داغ
بودن.

لب هام رو محکم بوسید که ارضا شدم و اونم
همراه من ارضا شد.
کنارم افتاد.

نفسم بالا نمیومد و چشم هام خمار بود، نای هیچ
تکونی رو نداشتم
و حس میکردم قراره از حال برم.

با زحمت، پتو رو روی تنم کشیدم و چشم هام رو
خمار بستم، غلت

زدم و به پهلو خوابیدم که دستی دور کمرم حلقه
شد و تنی بهم

چسبید. آلتش دقیقا پشت باسنم بود، تکونی بهش
داد و فرستادش بین
پاهام که نالیدم.

_همینجوری بخوابیم.

چشم هام رو بستم که تکونی خورد و آلتش روی
شکاف بهشتم
کشیده شد.

دوباره داشتم داغ میشدم ولی سعی کردم بیتوجه
فقط بخوابم.

محکم بغلم کرد که دلم یه جوری شد.

این چه کاریه، انگار دوست دخترشم.

فقط پارتتر سکسم که پولشم میگیرم.

با تابیدن نور خورشید به چشم هام، چشم باز
کردم.

دهنم تلخ بود و شکمم از گرسنگی به قار و قور

افتاده بود و یادم
افتاد که دیشب غذا نخوردم.
_بیدار شدی؟

نگاهم رو چرخوندم که کیان رو دم در اتاق فنجون
به دست دیدم._اره.
گلوم خشک خشک بود.
_بیا پایین صبحونه بخور.
باشه ای گفتم و بلند شدم که نگاهش میخ تنم
شد.

نگاهی به خودم انداختم و با دیدن لخت بودنم، بی
اهمیت شونه
بالا انداختم.

_چرا اینجوری نگاه میکنی؟
شلوارم رو از روی زمین برداشتم.
_خب یکم برام عجیبه که وقتی مقابلم لختی،

اینقدر راحت

میگردی و سعی نمیکنی تنت رو بپوشونی.

نیشخندی زدم.

_مثلا خارج بودی، دخترای اونجا بعد سکس

خودشون رو

میپوشوندن؟

به چارچوب تکیه داد._آره والا میپیشوندن.

بلوزم رو تن کردم.

_مطمئن باش ادای تنگاس، کسی که موقع سکس

تموم بدنش رو

به نمایش میذاره مطمئن باش که خجالت کشیدن

بعدش فقط

فیلمه.

این حرف رو زدم و به طرفش رفتم، مقابلش

ایستادم و دست دراز

کردم و فنجون رو از دستش گرفتم و محتویاتش رو
نگاه کردم.

قهوه؟

جرعه ای ازش خوردم که صورتم توی هم جمع شد.
چقدر تلخه.

آروم خندید و از دستم گرفتش.
برای بچه ها نیست.

سر تکون دادم دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و
هلش دادم. از اتاق بیرون زدم و با بدن کرخت و
خسته به زور از پله ها پایین
رفتم.

وارد آشپزخونه شدم که با میز چیده شده ی
صبحونه مواجه شدم
و دلم پیچ خورد.

من غذای گرم دلم میخواست.

نه صبحونه.

با بیچارگی نشستم و دستم رو به سمت ظرف
شکلات دراز کردم،

نون تستی از سبد کوچیک برداشتم و روش رو
شکلات مالیدم و

همین که خواستم گازی بزنم، دختری با تاپ کوتاه
و شورت وارد
آشپزخونه شد.

با دیدنش نون در دست خشک شدم گه لبخندی
بههم زد.

_سلام عزیزم، تو احتمالا دوست دختر کیانی
درسته؟

سرم رو تکون دادم.

_من دوست دختر صابرم.

سعی کردم حرفی بزنم ولی واقعا لال شده

بودم.نگاهش ناخودآگاه به سمت پایین تنش
کشیده شد که پرام ریخت.
از روی شورت هم کاملاً معلوم بود، اون وقت مال
من، تخت و سفت
بود، خدا بده شانس...
از یه ک..ص هم شانس نیوردیم.
_سلام مهتاب خانم.
مهتاب لبخند عریضی زد و به سمت کیان رفت و
محکم بغلش کرد
و بوسه ای به گردنش زد که چشم هام چهارتا شد.
چی شد الان؟ کیان رو بوسید..
عجب.
_سلام پسرم حالت خوبه؟
دیگه بیشتر از این پشمام نمیتونستن بریزن.
روبه کیان گفتم:

_منو میبری خونه؟

نگاهش رو حواله ام کرد._امشب مهمونیه، کجا

میری؟ بمون این جا.

لب هام رو بهم فشار دادم، چرا اینقدر اصرار داشت

که پیشش

بمونم؟

خب معلومه برای سکس ولی کیان، پسری نبود که

بخواد دم به

دقیقه سکس کنه، جنبش بالا بود و من همینش رو

دوست داشتم.

_باشه.

سرم رو با صبحونم گرم کردم که اونا هم نشستن،

مهتاب دستش

رو دراز کرد که یقش شل شد و نصف سینه‌هاش

بیرون ریخت ولی

بی توجه به خوردن ادامه داد.

دوست داشتم چیزی بگم ولی دهنم رو بستم.
خودمم خیلی معتقد نبودم، یعنی اصلا نبودم پس
گیر دادن به

کسی که مثل خودمه کار احمقانه ای بود.
_صبحتوم بخیر.

صابر طبق معمول با کت شلوار پشت میز نشست
و دستش رو پشت

کمر مهتاب گذاشت. هنوز هم دلیل رفتارش برای
من سوال بود، گفته بود اهل این کارا
نیست، عملا من رو پس زد به خاطر چی؟
به کیان نگاه کردم.

برای این که با کیان باشم؟

شونه بالا انداختم، نه میدونستم جریان چیه و نه
کسی بهم میگفت

که اینجا چه خبره...

البته خیلی هم مهم نبود، من پولم رو می گرفتم و
بعد الفرار...

بعد صبحونه، به همون اتاق برگشتم تا به ادامه ی
خوابم برسم.

فجیع خسته بودم و تموم تنم درد میکرد به
خصوص بهشتم که با

هر راه رفتن میسوخت.
روی تخت دراز کشیدم.

گوشیم رو از روی میز برداشتم.

صفحه تاجشو روشن کردم که با چند تماس بی
پاسخ از امیر مواجه

شدم. همون موقع دوباره گوشیم شروع به زنگ
خوردن کرد.

آهی کشیدم و جواب دادم که...

_کجایی عسل؟ مدارک کو؟
لبخندی زدم و فکرم به سمت گاوصندوق مخفی
توی اتاقم رفت.

_کدوما؟

با حرص نفس نفس میزد.
_مدارک کجان عسل، منو دیوونه نکن،
آروم خندیدم.

_کدوم مدارک اخه من که یادم نمیاد.
_چند؟

نگاهم رو به سقف دوختم و کمی فکر کردم، چقدر
ازش بیرم تا
کونش بسوزه؟
_صدتا...

با صدای دادش گوشی رو از گوشم فاصله دادم و
اخم کردم. مرتیکهی گاو...

_از تو قبرم برات صدا تا درمیارم.

_پس منم نمیدونم کدوم مدارکو میگی...

صدای نفس های تندش توی گوشی پیچید.

لعنتی گفت و بعد...

_خودتم پات به اندازه ی من توی این جریان گیره،

اگه لو برم،

تورم با خودم میکشم.

پوزخندی زدم.

_با کدوم مدرک؟ اسمم مستعار، شناسنامم مستعار

حتی قیافم

گرم بود.

_عسل با من بازی نکن.

_پولامو بده تا بازی نکنم.

نفس حرصی کشید، از عصبی کردنش عجیب

خوش حال میشدم،

اصلا کیف میکردم حرصش رو دربیارم.. ببین امیر،
ما وقتی وارد این کار شدیم، با هم یه توافقی
داشتیم،

قرار بود نصف پول مال من باشه ولی تو همش رو
میردی و تهش

هرماه، یه چندر غاز کف دستم میداشتی.

نشستم و دستم رو توی موهام فرو کردم.

_این که تو دودره بازی دراوردی تقصیر من نیست.

کلافه شده بود، میدونستم، برای امیر هیچ چیز

مهم تر از پول

نبود.

_دهنت رو ببند عسل، من برای زندگیمون پول...

قهقهه‌های زدم و با شادی گفتم:

_چه زندگی امیر؟ اسم اینو زندگی میداری؟

_قرار بود زنم بشی.

لبخند تلخی روی لبام نشست.

_آدم به خاطر پول زنش رو حراج نمیزنه.

_انتخاب خودت بود من که گفتم به جاش میتونیم

باهم... با اعصاب داغونی غریدم.

_خفه شو... که کل عمرم بترسم که دست پلیس

بیوفتم؟

_من حواسم بود.

پوزخندی زدم.

_گمشو امیر، تو کونتتم نمیتونی بشوری، پیش من

حرف از حواس

جمع نزن و...

با تقهای که به در خورد، حرفم رو قطع کردم و

گفتم:

_بله؟

_میتونم پیام داخل؟

نفسی کشیدم، کیان بود.

بیتوجه به سوال امیر که میپرسید کیه، گفتم:
_تا شب تو کارتم باشن وگرنه میدونی که چیکار
میتونم باهات

بکنم.تماس رو قطع کردم که در باز شد و کیان اومد
تو، با دیدنم لبخندی
زد.

_نخوابیدی؟

کلافه نفس کشیدم که به سمت کمدش رفت.
درش رو باز کرد و پیراهن و شلواری درآورد.
تیشترتش رو درآورد و نگاه من مات عضله های
کمرش شد.

به طرفم برگشت و با دیدن نگاهم لبخند زد.
_نگاه میکنی؟

پلک زدم.

ـاره.

خندید و پیراهن رو پوشید شلوارش رو هم درآورد.

ـبا کی اون قدر عصبانی حرف میزدی؟

یعنی حرف هامون رو شنیده؟ شونه بالا انداختم،

خب اصلا مهم نبود، جریانات زندگی من به هیچ

کسی ربطی نداشت، من ادم آزادی بودم و ترسیدن

از قضاوت توی

قاموس من، معنایی نداشت.

ـکسی که قرار بود باهاش ازدواج کنم ادم تو زرد و

خرابیه که قصد

داره پولی که با زحمت گیر آوردم و با بهونه ی خونه

خریدن برای

خودمون رو بکشه بالا.

متعجب بهم زل زد، شاید توقع این رو که اینجوری

بهش توضیح

بدم عجیب بود.

_خب شاید واقعا بخواد برای آیندتون این کار رو بکنه.

پوزخندی زدم.

_آینده ی چی، اون فقط فکر خودشه، قرارمون خونه خریدن بود،

ماشین خرید..کلی تو بورس شرکت کرد و تهش هیچی...من خودم

خونه دارم ولی اون قولش رو فراموش کرد.
کنارم روی تخت نشست.

_حالا پول هات چی؟نگاه مرموزانه‌ای به چشم هاش دادم.

_از حلقومش میکشمشون، نه که برام مهم باشه، ولی باید

بنشونمش سرجاش.

به طرفم خم شد.

_میتونی رو کمک منم حساب کنی عسل بانو
نیشخندی زدم که لب هام رو محکم بوسید و رفت.
آهی کشیدم و چشم هام رو برای خواب بستم که
گوشیم دوباره

زنگ خورد، لعنتی گفتم و برشداشتم.
با دیدن اسم روی صفحه، غرق در شادی جواب
دادم و با لحن
ملوسی گفتم:

_سلام احمد جونم، حالت خوبه پیرمرد؟
قهقهه ای زد و گفت:

_خوبم دختر، کجایی نیستی؟ احمد از مشتری های
دائم من بود، البته مشتری سکس نه، مشتری
ماساژ...

عاشق این بود من ماساژش بدم و در قبالش پول

خوبی هم
میگرفتم.

_والا تن و بدنم درد میکنه عسل.
لبخندی روی لبم نشست و با لحن وسوسه انگیزی
گفتم:

_بیام دردتو خوب کنم عزیزم؟
_اره بیا.

باشه ای گفتم و قطع کردم، از روی تخت بلند شدم
و همون لباس

های دیشبم رو تن کردم و از اتاق خارج شدم.
از پله ها سرازیر شدم که صابر و دوست دخترش رو
توس سالن

درحال لب گیری دیدم و نیشخندی روی لب هام
نشست.

چه خوش اشتها...

از کنارشون رد شدم که جفتشون نگاهی بهم
انداختن...چشمکی زدم و از عمارت خارج شدم.
سر کوچه دستم رو برای ماشینی بلند کردم و سوار
شدم.

آدرس رو که دادم، نگاهم میخ ماشین آشنایی شد
که سر کوچه
ایستاده بود.

ماشین امیر بود.

اینجا چیکار میکرد؟

دنبال من راه افتاده بود یعنی؟ مسخره، با دیدنش
که از مغازه ی

لباس فروشی سر نبش خارج شد، لب هام رو بهم
فشردم.

شانس من این همه جا الا و بلا باید از اینجا
میخرید.

نفس کلافه ای کشیدم و سرجام نشست، دست
هام رو توی هم با
اخم فرو کردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.
تا کسی حرکت کرد و در جهت مخالفش دور زد و
رفت.

نفس راحتی کشیدم. بعد مدتی به خونه ی احمد
رسیدیم بر خلاف تمام پولدارا، احمد
عاشق خونه ی نقلی کوچیک بود.
دستم رو روی زنگ بلبلی گذاشتم که در با صدای
تیکی باز شد و
پا به حیاط گذاشتم، حیاط بزرگ و سرسبزی که روح
رو جلا میداد
و من همیشه توی رویاهام دلم همچین خونه ای
میخواست.
احمد رو دیدم که با شلوارک دم در ایستاده بودم، با

این که سنش

بالا بود ولی به شدت جذاب بود.

با دیدنم دست هاش رو باز کرد.

_سلام عسلم.

لبخندی زدم که من رو داخل بغلش کشید و بوسه

ای به سرم زد.

_بیا تو.

پا به داخل گذاشتم که به طرف تخت گوشه ی

سالن رفت و روش

دراز کشید.

_از کی تاحالا تخت توی سالن گذاشتی؟

شونه ای بالا انداخت._حال میده.

پوفی کردم، این مرد مدل دیگه ای بود و با همه

فرق میکرد، به

سمتش رفتم و مانتوم رو از تن کندم که نگاهش

میخ گردنم شد.

_کی با لباس کبودت کرده؟

خندیدم و روغن مخصوص ماساژ رو از کشو
دراوردم.

_یکی...

_زود تند سریع تعریف کن برام، دوست دارم بدونم.

بیشتر خندیدم و دست های روغنی شدم رو روی
کمرش کشیدم

تا اول گرم بشه و بعد ماساژ اصلی رو شروع کنم.

_خب برام تعریف کن، این کیه؟

لب هام رو گاز گرفتم.

_یه اقایی بود رفیقم بود، بعد پسرش از خارج

برگشت، اونم ازم

خواست با پسرش بخوابم تا بهم پول بده.تکونی

خورد، دست هام رو برداشتم روغن رو این بار روی

تنش

خالی کردم.

چقدر پول حالا؟

لب هام رو بهم فشردم و فکر کردم.

_ ۴۰۰میل.

سوتی زد که خندیدم و مشتی به کمرش زدم که
آخش بلند شد.

_نزن دختر من یه پیرمرد از کار افتادم دردم
میگیره.

پوزخندی زدم، پیر؟ اینا که پیر نمیشدن فقط
سنشون بالا میرفت،

هرچی میخواستن در اختیارشون بود و نداری و
اجبار فقط یه جک
بزرگ بود.

_ساکت شدی؟

دیگه چیزی نگفتم، فکر رفت پی امیر و این که
میخواد چیکار

کنه، آیا پول هارو بهم میده؟

بعد از ماساژ، اصرار کرد برای عسرونه بمونم ولی
من رد کردم،

دل لشم این بود که باید برای مهمونی آماده
میشدم. پول هایی که بهم داد رو توی کیفم انداختم
و از سر کوچه ماشینی
گرفتم و به عمارت صابر برگشتم.

_برگشتی؟

نگاهم رو به سمت صابر که تنها روی مبل نشسته
بود دوختم.

_اره.

سرش رو تکون داد و به مبل کناریش اشاره کرد که
آروم و بی صدا

روش نشستم، خم شد و دستمو گرفت و توی چشم
هام نگاه کرد.

_قراره بریم سفر و میخوام که باشی.
نفس کلافه ای کشیدم.

_صابر دانشگاه دارم، من نمی تونم که...
وسط حرفم پرید و گفت:

_چهار روزه هفته تعطیله، سه روزشو نرو فکر نکنم
اتفاق خاصی

بیوفته.اون فکر نمیکرد اتفاق خاصی بیوفته ولی
من اگ نمیرفتم دانشگاه

اخطار میخوردم، همین جوریش هم اخطار هام
زیاد بود و جای

اضافه ای برای بیشترش نداشتم.

_نمیتونم، اخطار و غیبت زیاد داشتم.
نفسی کشید.

_من درستش میکنم، تو برو برای مهمونیت آماده شو.

بلند شدم و از پله ها بالا رفتم، واقعا میخواست
چطوری درستش

کنه، بره دانشگاه بگه سلام، پسر من عسل رو میکنه
و به همین

الان عسل باید باهامون بیاد سفر؟

پوزخندی زدم، در حموم رو باز کردم و خودم رو گربه
شور کردم،

بعد از بیرون اومدنم نگاهی به ساعت انداختم،
هنوز زود بود.

پشت میز نشستم و با حوصله موهام رو فر کردم.

در باز شد و کیان درحالی که با تلفنش صحبت
میکرد داخل شد و
در رو بست.

نگاهی بهم کرد و لبخندی زد که چشم هام رو براش
لوچ کردم. بابلیس رو روی میز گذاشتم و شروع
کردم آرایش کردن.

یه آرایش قرمز و مشکی...

به شدت من رو خفن و سکسی میکرد اون هم با
اون لباس جذابم.

_آرایشتم یکم زیاد نیست؟

چشم نازک کردم و بهش خیره شدم.

_نه خوبه، کجاش غلیظه؟

خم شد و دستش رو روی لبم کشید و به رد قرمز
روش مونده خیره

شد.

_اینجاش.

لب هام رو بهم مالیدم که دستش رو پشت گردنم
گذاشت و سرش

رو نزدیک کرد که همون موقع در زده شد و ازم
فاصله گرفت.

ـبله؟

ـپدرتون گفتن برید پایین.

کیان نگاهی بهم کرد و نفس حرصی کشید و از
اتاق خارج شد. لاک رو برداشتم و آروم روی ناخونام
کشیدم.

بعد از رفتن کیان، خودم رو کامل آماده کردم،
چشمکی به خودم

توی آینه زدم و با برداشتن شل مشکیم از اتاق
بیرون زدم، توی

راه پله، با دیدن مهتاب آماده کنار کیان، آبرویی بالا
انداختم.

کیان با دیدنم پشت سرش رو خاروند.

ـمن میخوامستم یعنی یه ساعت دیگه بریم.

خندیدم که مهتاب سلقمهای بهش زد.
_بیخود، باز مثل اون بار دیر میرسیم.
سرم رو کج کردم، مگه کیان خارج نبود پس کی
مهتاب اونو دیده؟
شونه ای بالا انداختم، به من چه.
مهتاب رو به کیان گفت:
_حرف اضافه نزن و برو آماده شو، زود باش تا
وحشی نشدم.
کیان خندید و به سمت اتاق رفت منم روی مبل
نشستم که مهتاب
خودش رو کنارم ول دادم.نگاهی بهم انداخت و
پرسید.
_میتونم بپرسم چندسالته؟
_من؟ بیست و سه.
با تعجب سرش رو عقب برد.

وای اصلا بهت نمیاد، من ۲۱ سالمه.

این بار من سخته زدم، مهتاب بهش میخورد ۲۷ یا
۲۸ باشه...

۲۱ براش خیلی کم بود و چرا این دختر با صابر
دوست بود اون هم
سکس..

به طرفش مایل شدم و پرسیدم.

چرا با صابر دوستی؟

شونه ای بالا انداخت.

پول.

راه های زیادی برای پول دراوردن هست.

اره جون خودم، مثلا من خودم از چه راهی پول

درمیارم؟ پوزخندی روی لبش نشست.

بس کن، من و تو کاملا شبیه همیم، من با سکس

پول درمیارم و

توهم دقیقا مثل من، اشتباه میگم؟
دهنم با این حرفش بسته شد، به شکل خیلی
عمیقی راست
میگفت.

_صابر هم خوبه، مهربونه و...
شونه ای بالا انداخت.

_تونستم بسازم باهاش.

نگاهم رو با ناراحتی به زیر انداختم که دستش روی
دستم نشست

و آروم دستم رو فشرد.

_این زندگیه ماست و ما بهش محکومیم، فکر

کردی من خیلی

خوشم میاد، با یکی که هم سن پدربزرگمه باشم؟ تو

این سن اوپن

باشم و نگران آینده نباشم؟ یا دربرابر سکس پول

بگیرم...

آهی کشیدم، همه ی حرف هاش راست بود._کیان
برای کصت باهاته، توهم برای پولش، این رو
همیشه یادت

باشه، عاشق نشو.

دهن باز کردم چیزی بگم که کیان لباس پوشیده از
بالا اومد و

دهنم بسته شد.

_بعدا حرف میزنیم.

لبخندی بهش زدم که کیان مقابلمون ایستاد.
_بریم؟

از جامون بلند شدیم و همراهش از عمارت خارج
شدیم، نگاهی به

سرتاپای مهتاب کردم ولی چیزی از لباسش اصلا
معلوم نبود، شنلی

مثل من رو خودش انداخته بود و فقط تونستم
آرایش محو صورتش
رو ببینم.

_مهداب، عسل زیاد آرایش نکرده؟
مهداب نگاهی به کیان و بعد من انداخت و گفت:
_خب کرده باشه به تو چه بشر، هنوز یاد نگرفتی تو
این امور دخالت
نکنی؟ چقدر یادت بدم اخه. دستش رو بلند کرد و در
برابر نگاه متعجب من تو سرش کوبید.
کیان قطعاً چندسالی از مهداب بزرگ تر بود و چرا
اینقدر صمیمی
بودن.

_شما قبلاً همو میشناختین؟
با این سوالم نگاه مشکوکی باهم ردوبدل کردن،
البته شاید در نظر

شخص دیگه ای نگاه معمولی باشه ولی در نظر من نه...

_آره من یه سر رفتم آمریکا.

ابرویی بالا انداختم، کسی که به خاطر پول با یه پیرمرد میخوابه

چطوری دلش میاد اون پول هارو بده برای سفر آمریکا؟

البته شاید هم صابر هزینه هاشو داده..

با این حال من نتونستم حرفاش رو قبول کنم. زیادی مشکوک بودن.

_تو چطوری با صابر آشنا شدی؟ خب با این سوالشون واقعا معذب شدم، بگم اومدم تا مخش رو بزنم

و در ازای ساک زدن ازش پول بگیرم؟
دهن باز کردم که دستی دور شونم حلقه شد و

پشت بندش بوسه‌های

روی موهام نشست و بعد صدای صابر اومد که
گفت:

_عسل دختر دوست مرحوم منه، خیلی برام عزیزه.
با این حرف خیلی چیزا روشن شد...

این که کیان نمیدونست من در قبال خوابیدن
باهاش پول میگیرم.

دو این که صابر نمیخواست چیزی درمورد نحوه
آشنایمون به او نا
چیزی بگه.

این هم سوالی بود که مغزم رو درگیر خودش کرد
ولی فعلا

نمیتونستم بپرسم نه در حالی که مهتاب و کیان
حضور داشتن.

_حالا برید به مهمونیتون برسید، ایستادید اینجا

جلسه ی بیست
سوالی راه انداختید.
با این حرفش کیان به سمت ماشینش رفت، من و
مهتابم دنبالش
رفتیم ولی در لحظه ی آخر دیدم که چشمکی بهم
زد. لب هام رو بهم فشردم و چیزی نگفتم تا به
وقتش بفهمم، بفهمم
که اینجا چه خبره.
من دختر خنگی نبودم منتها چند روزی بود که پی
فهمیدن چیزی
نمیرفتم و الان...
مغزم شروع به کار کردن کرد.
توی ماشین، حرفی بینمون ردوبدل نشد تنها نگاه
های معنی دار
کیان و مهتاب، مثل جریان من و امیر...

وقتی که تقریباً لو رفتیم، همچین نگاه هایی به هم
میکردیم، یک

نوع حرف زدن بود که فقط دو فردی که باهم
برنامه ای داشتن
میفهمیدن.

یه آهنگ بذار کیان.

این رو مهتاب گفت و بعدش کیان دست به سمت
سیستم ماشینش
برد و آهنگ آرومی گذاشت.

سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و بیرون رو نگاه
کردم.

نکنه دوباره توی معما افتاده بودم؟ ناله ای کردم و
سرم و آروم به شیشه کوبیدم، زندگی من خودش
یه پا تراژدی کامل بود و من نیازی به معمای دیگه
ای نداشتم.

با توقف ماشین دست از این فکر ها برداشتم و
پیاده شدم، کنار
کیان و مهتاب ایستادم و به طرف در رودی ویلای
بزرگ روبه رومون
قدم برداشتیم.
کیان کارتی از توی جیش درآورد و به نگهبان دم
در نشون داد.
نگهبان در رو باز کرد و وارد شدیم گه نگاهمون
خیره ی جمعیت
زیاد داخل ویلا شد و دهن من یکی از شدت
تعجب باز موند.
_چه خبره؟
مهتاب پوزخندی زد و گفت:
_این خلوت ترین مهمونیه که من میرم، سرم رو
تکون دادم که

دست کیان پشت کمرم نشست و من رو به جلو
هدایت کرد.

—بریم که من خیلی وقته بچه هارو ندیدم.
مهتاب خندید.

بچه ها هم دلتنگت بودن، اونم زیاد. دوست های
مشترک داشتن؟ چرا آدم باید با دوست دختر
پدرش

در این حد صمیمی باشه؟

شونه بالا انداختم که به اکیپی رسیدیم، اکیپی
شامل سه تا پسر و

چهارتا دختر، دختری که همه لنگ و سینه انداخته
بودن و پسرا،

همه جذاب و از تیپاشون پولداری معلوم بود.

یکی از پسرا دستش رو پشت کمر کیان گذاشت و
گفت:

_لعنتی کیا خیلی وقت بود ندیده بودمت، لعنتی
دلم برات تنگ

شده بود، سفر خوش گذشت؟
سفر؟ کیان که سفر نرفته بود خود رئیس گفت که
زندگی اصلیش

اون وره و الان من بای. بشنوم که همش قصه
بوده؟ دستم رو روی
سرم گذاشتم، همه چی داشت زیادی توی هم فرو
میرفت.

_ایشون کی باشن؟
یکی از دخترا که لبخند شیرینی روی لب هاش بود
این رو پرسید
که کیان گفت:

_دوست معمولی. خب راستش ناراحت... نشدم.
اون می. تونست هرچیزی که بخواد به دست میاره.

دختر دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

_شیرین هستم عزیزم، خوشوقتم.

دستم رو فشردم.

_عسل، منم همینطور گلم.

دستم رو کشید و منو کنار خودش کشوند و شروع

کرد حرف زدن

از چیزهای مختلفی که من جوابش رو می دادم

ولی حواسم به

مهتاب و کیان بود.

که چطور نگاهی بهم انداختن و گوشهای خزیدن.

_کجایی؟

نگاهم رو به شیرین دوختم.

_جانم؟

خنثی نگاهم کرد که گفتم: _همینجا عزیزم، من

اولین باره میام مهمونی یکم عجیبه.

خب البته راست هم گفتم من تا حالا مهمونی نرفته
بودم و

نمیدونستم چطوری... نگاهم رو چرخوندم که دیدم
مهتاب و کیان

در حال رقصیدن هستن، لبم رو زیر دندون کشیدم،
یه چیزی

زیادی عجیب بود، روم رو به سمت شیرینی که از
قصد من رو به

حرف گرفته بود برگردوندم و مشغول حرف زدن
درمورد موضوع

های کلیشه ایش شدیم، دختر خوبی بود ولی
خوب دروغ نمیگفت.

— عزیزم سرویس بهداشتی کجاست؟

این رو گفتم تا صداش رو قطع کنم، زیادی داشت
حرف میزد و سر

من به شدت درد گرفته بود.

_داخل ساختمون.

از جام بلند شدم و به طرف ساختمون رفتم، نگاهم

رو چرخوندم

که میخ مهتاب بود که با انگشت، محتویات یک

لیوان رو هم میزد. این دیگه چه کاری بود؟ روم رو

برگردوندم و وارد ساختمون شدم،

به دنبال سرویس بهداشتی، همه جارو گشتم و

بالاخره طبقه ی

بالا توی راهرو پیدااش کرد.

وارد که شدم، با دیدن پسر قدبلند و هیکلی و

جذاب، یکه خوردم،

مگه این جا سرویس خانم ها نبود؟

شونه ای بالا انداختم، مهم هم نبود، من داشتم

میترکیدم، بی توجه

به نگاهش وارد دستشویی شدم و کارم رو کردم،
بعد از رسیدن به

آرامش بیرون رفتم که دیدم هنوز اینجا است،
ابروهام از تعجب بالا

رفت، این چرا هنوز اینجا بود؟
دست هام رو شستم و توی آیینه نگاهی به خودم
انداختم.

از دستشویی بیرون زدم و از ساختمون خارج شدم
که شیرین رو

تو حلق پسری در حال رقصیدن دیدم، پوزخندی
زدم که همون

موقع مهتاب به طرفم اومد و لیوان توی دستش رو
به طرفم گرفت

که لبخند عمیقی زدم و از دستش گرفتم ولی
چشمم به ناخونش

خورد. لاک نداشت...

نگاهی به لیوان انداخت که گفت:

_آب پرتقال دوست نداری؟

رو بهش گفتم:

_چرا اتفاقا دوست دارم ولی نفسم هنوز از پله ها

جا نیومده.

آهایی گفت که همون موقع دست دختری روی

شونش قرار گرفت،

روش رو که برگردوند لیوان رو پشت سرم بردم و

چپش کردم که

یکم ازش به پشت پاهام پاشید ولی اهمیت ندادم.

لیوان رو جلو اوردم و نزدیک لبام گرفتم که مهتاب

برگشت و نگاهی

به لیوان انداخت.

_همش رو خوردی؟

سرم رو تگون دادم.

_نوش جان، لیوانت رو بده ببرم. لیوان رو به
دستش دادم که رفت و من تازه حواسم به کاری که
کردم جلب شد، نکنه کسی دیده؟
نگاهم رو چرخوندم که همون پسر توی دستشویی
رو دیدم که بهم
خیره بود.

لبخند ملوسی زدم که نگاهش رو گرفت.
نگاه مهتاب همش روی من بود و من باید یه
حرکتی میزدم...
اگه فرض بر این بذارم که چیزی توی نوشدنیم
ریخته پس الان
باید ادای آدم های گیج رو دربیارم.

روی صندلی نشستم و چشم هام رو خمار کردم.
بعد دقیقه ای وانمود کردم که سرم درد میکنه و

همون موقعش

مهتاب پیشم نشست.

_عسل حالت خوبه؟

آخی گفتم.

_وای سرم خیلی درد داره، منگ شدم. بازوم رو

گرفت و من رو با خودش هم قدم کرد.

_به کیان میگم که بریم.

حرفی نزدم که خود کیان اومد.

_چی شده؟

_عسل حالش خوب نیست.

کیان بدون هیچ حرفی جلوتر از ما به طرف

ماشینش رفت.

اونقدر این حال بد من رو جدی گرفتن که مطمئن

شدم، اینجا

چیزی لق میزد منتها دلیشون برای آوردن من به

بهمونی و سعی

توس بیهوش کردن من و برگشتنمون چی بود؟

پشت نشستم و دراز کشیدم و مهتاب کنارم

نشست، زیادی داشتن

طبیعی بازی میکردن، پلک هام رو بستم ولی تو

لحظه ی اخر،

برقی چشمم رو زد و نگاهم خیره ی انگشت مهتاب

شد.

توی انگشتش، انگشت مشکی رنگ اسپورتی بود

انگشتی که موقع

اومدن نبود چون مهتاب توی عمارت دستم رو

گرفت.

ک ان هم انگشت نداشت و اگه هم داشته بود

سایز مهتاب نمیشد. یعنی برای گرفتن انگشت

اومده بودن؟

عجب!

با رسیدنمون به عمارت، من بیشتر ادای حال بد رو

دراوردم، جوری

که کیان بلندم کرد و داخل برد، من چشم هام رو

بسته بودم که

صدای صابر اومد.

_عسل چشه؟ چرا بلندش کردی؟

_مشروب زیاد خورد.

جلوی خودم رو گرفتم تا چشم هام رو باز نکنم، من

مشروب نخورده

بودم جز اونی که مهتاب بهم داد و ریختمش که

اون آبمیوه بود.

_ببرش بالا کیان، من لباسمو عوض منم میام

پیشش.

صدای پاشنه ی کفش مهتاب اومد که میرفت.

_بهت گفته بودم مواظبش باش.

_نمیتونم که بهش بگم چیکار کنه چیکار نکنه.تکون
خورد که آروم لای پلک هام رو باز کردم که نگاه
صابر رو

روی خودم دیدم و دوباره بستمشون.
از پله ها بالا رفت و من رو به اتاق برد و روی تخت
گذاشت، تکونی

خوردم که پتو رو روی تنم کشید.
نفس هام رو منظم کردم که در با صدای قیژی باز
شد.

_خوابه کیان؟

_آره.

_خوبه.

_نترس با اون موادی که بهش دادی، حتما
خوابیده.

پس درست حدس زده بودم، اینجا یه ماجرای بود
که گفته نمیشد

و من فهمیدمش، این رو هم حدس میزدم که صابر
پای من رو به
این ماجرا کشیده بود.

با صدای بسته شدن در، یکم توی اون حالت
موندم و بعد، از روی
تخت بلند شدم، نمیدونستم برم بیرون یا نه، زوده
یا دیر ولی.. با باز شدن در از جام پریدم که صابر
داخل شد، با دیدنش نفس
راحتی کشیدم.

_نتونست بیهوشش کنه؟

_تو از کجا فهمیدی؟

لیوان توی دستش رو روی میز گذاشت.

_چون منم نتونست بیهوشش کنه.

ابرویی بالا انداختم که نزدیکم شد و روی تخت
نشست، دستم رو
گرفت.

منتظری برات توضیح بدم درسته؟
سرم تو تکنون دادم که گفت:
_طولانیه و الان نمیتونم، فردا میگم.
باشه ای گفتم که بلند شد و رفت ولی من نتونستم
بخوابم، بدجور
کنجکاو شده بودم. از اتاق بیرون رفتم و توی راهرو
سرک کشیدم، چیزی نبود ولی...ته
راهرو برق چیزی نظرم رو جلب کرد، آروم رفتم جلو
و نور گوشیم
رو زدم و برشداشتم.

انگشت ظریف با ردیف نگین.
نگاهی به بالای راهرو انداختم و آروم قدم هام رو

برداشتم، ترس

داشت بهم غلبه میکرد ولی بالا رفتم.

به راهروی بالا که رسیدم، نور گوشی رو چرخوندم

که راهروی

کوتاهی دیدم که فقط یک در توش بود.

آروم به سمتش رفتم و پشتش ایستادم.

گوشم رو به در چسبوندم که صدایی مثل بالا پایین

رفتن تخت و

آه و ناله ی کوتاه شنیدم.

با فکر کردن و حدس زدن اتفاق توی اتاق دهنم

عین غار باز موند.

کی تو این اتاق بود؟ صابر و مهتاب یا...کیان و

مهتاب؟ دستم رو

دستگیره نشست و خیلی آروم اون رو پایین دادم

که در باز شد. لای در رو آروم باز کردم و با دیدن دو

تنی که روی تخت تو هم
میلولیدن، چشم هام گرد شد.
این...هیکل مال کیان بود نه مال صابر...
قدم به عقب گذاشتم و همونجوری که اومده بودم،
برگشتم، به اتاق
رفتم و توی اتاق شروع به قدم زدن کردم.
چرا باید کیان با مهتاب بخوابه...
غیر از این چرا برای یه همخوابی من رو بردن
مهمونی که اونجا
بیهوشم کنن...
اون انگشتره، مهتاب از کجا اون مواد روی ناخون
هاش رو آورده؟
داشتم دیوونه میشدم نه این که کارهاشون من رو
ناراحت کرده
نه...

اصلا مهم نبودن، سوال من این بود که چرا اصلا
این کارهارو

میکنن...مہتاب اگہ کیان رو میشناخت و آمریکا
هم رفته یود چرا

با صابر دوست شده بود؟

و چرا کیان از همخوابی مہتاب و پدرش معترض
نبود.خدای من!

مغزم از شدت سوال داشت میترکید.

برای یه لحظه حس کردم صدایی شنیدم، خیلی
سریع روی تخت

پریدم و پتو رو روی سرم کشیدم و چشم هام رو
بستم که بعد چند

ثانیه، صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم.

و بعد تخت بالا پایین شد و دستی دور کمرم حلقه
شد که از بوش

فهمیدم کیانه ولی بوی زنونه ای قاطیش بود که
خب مال کسی
جز مهتاب نبود.

سعی کردم نفس هام رو تنظیم کنم، الان وقتش
نبود که بفهمه،
اول من میفهمیدم.

چشم هام رو محکم تر روی هم فشار دادم تا خوابم
بیره ولی

نمیشد، پس تگون ریزی خوردم و ناله کردم.
_عسل؟ حالت خوبه؟

دست روی سرم گذاشتم و نالیدم:

_کیان...سرم.دست روی سرم گذاشت و گفت:

_چیزی نیست زود خوب میشی، الان برات قرص
میارم.

دستش رو گرفتم و کشیدم، همین مونده بود برام

قرص بیاره.

_قرص نمیخورم من، برو بیرون فقط، حالت تهوع
دارم دوست

ندارم وقتی بالا میارم اینجا باشی.

باشهای گفت و خیلی بیتفاوت رفت که پوزخندی
زدم، رگ

آمریکایی داشت دیگه.

کم کم خوابم گرفت و خوابیدم، صبح با صدای
چیزی بیدار شدم

که کیان رو در حال لباس پوشیدن دیدم.

سرآستین های کتش رو بست و نگاهش رو سمت
چرخوند که با

دیدن چشم های باز لبخندی زد.

_سلام خانم، حالت بهتره؟

سر تکون دادم و از روی تخت بلند شدم، تو

دستشویی صورتم رو

شستم و امیدوار بودم که مهتاب هم نباشه تا من
بتونم با صابر

صحبت کنم. بعد از رفتن کیان، از اتاق بیرون زدم و
از پله ها پایین رفتم که

صابر رو نشسته روی مبل دیدم.

_منتظرت بودم، بیا کسی نیست.

به سمتش رفتم و خودم رو روی مبل پرت کردم.

_اینجا چه خبره؟

خونسرد به خوندن روزنامه ی توی دستش ادامه
داد.

_چه خبری میخوای باشه؟

_من دیشب توی طبقه ی سوم دیدم کیا...

وسط حرفم پرید.

_سکس میکردن.

نگاه عصبانی بهش انداختم، پس میدونست و
اینقدر خونسرد بود،
با عصبانیت غریدم.

_میدونستی و کاری نکردی؟

روزنامش رو تا زد._چیکار کنم؟ به دوست دخترم
بگم با پسرم نخواب؟

دهنم از شدت تعجب باز موند، چی میگفت؟

_اون چیزی که میخوای رو بهت نمیگم عسل، چون
ازت مطمئن

نیستم، فقط در این حد بدون که..

_که مهتاب رو دوتایی میگایید درسته؟

روزنامه رو پرت کرد روی میز.

_چرا دختری که با پسرم دست به یکی کردن تا

پول منو بالا بکشن

نکنم؟

این حرفش فقط باعث شد گیج تر بشم
_اگه اون دنبال پولته خب چرا اینجاست؟ و اگه
میدونی چرا بهشون
نمیگی...

دستم رو گرفت.

_اونا چیزی از من دارن که تا پیشش نگیرم نمیتونم
کاری کنم و

اون چیز رو... با پیچیدن صدای زنگ گوشیش
ساکت شد، گوشیش رو از روی
میز برداشت و با دست بهم اشاره کرد که برو،
خشمگین از جام

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. این وضع دیگه
داشت خیلی مسخره
میشد.

صابر با کسی دوسته که با پسرش میخوابه و

خودش هم میدونه و
با این حال من رو آورده...
_عسل، یکی دم در کارت داره.
اخم هام رو توی هم کشیدم و نگاهی بهش
انداختم، کی میاد اینجا؟
شونه بالا انداختم و از ساختمون خارج شدم، مقابل
در که رسیدم،
با دیدن امیر نفس کلافه ای کشیدم.
چطوری منو پیدا کرده بود این بشر؟ در رو کردم که
به سرعت
داخل شد و مچ دستم رو گرفت.
_مدارکا کجان عسل؟ چرا آوردیشون اینجا؟
_از کجا میدونی اوردم اینجا؟ حالت خوبه؟
سرش رو بین دستاش گرفت و نالید، عقب عقب
رفت و گفت:_همش دارن تهدیدم میکنن که اگه

بهشون پول ندم، مدارکو
پخش میکنن، عسل من هیچ پولی ندارم دیگه.
نیشخندی زدم و فکرم پی سیمکارت جدیدم رفت
که چند روزی
بود باهاش امیر رو اذیت میکردم. شونه بالا انداختم
و گفتم:
_مدارک رو شاید کس دیگه ای هم داره، من به
کسی ندادم،
درضمن من پولم رو گرفتم حالا وقتشه بقیه هم
بگیرن.
از چشم هاش آتیش میبارید و پلکش میپرید، امیر
بود دیگه،
عاشق پول و حالا که همه چیش داشت گرفته
میشد، عصبی بود.
_اون مدارک رو بهم بده وگرنه بلای بدی سرت

میارم، میدونم همه
ی اینا زیر سر توئه، تو به اون عوضی که حتی
نمیدونم کیه دادی.
خیلی سعی کردم که نخندم ولی نشد و خنده ی
آرومی سر دادم.
_خب اگه من داده باشم به اون که الان مدرکی
ندارم، حالت
خوبه؟اره من دادم و پیشم نیستن حالا هری.
روم رو برگردونم که با صدای دادش نیشخندی
زدم._یه بلایی سرت بیارم عسل که حتی فرصت گه
خوردن هم نداشته
باشی.
انگشت فاکم رو بلند کردم و به طرفش گرفتم، آدم
ابله، وارد سالن
شدم و مستقیم از پله ها بالا رفتم، در کمد رو باز

کردم و کوله ی
مشکی بزرگ ته کمد که مال کیان بود رو برداشتم،
همه ی وسایلم
رو اونجا ریختم و بعد از لباس پوشیدن رفتم، صابر
با دیدنم با تعجب
گفت:

_کجا داری میری عسل؟

_خونه، نکنه انتظار داشتی همین جا بمونم؟
بهت زده از جاش بلند شد و نزدیکم ایستاد، کوله
رو گرفت و کشید
که رهاش نکردم.

_تو همیشه الان بری، من بهت بابتش پول دادم.
بازوم رو از بین دستش کشیدم و مشتی تخت
سینش زدم که

صورتش تو هم رفت و عقب رفت، اخم هام رو توی

هم کشیدم و

گفتم: پولی که بهم دادی بابت خوابیدن با پسر
بود نه چیز دیگه ای

که حالا حرفش رو میزنی، تو اصلا چیزی در مورد
گاییده شدن

دوست دخترت توسط پسرت نگفته بودی،

میدونستی همچین

آدمیه و منو زیرخوابش کردی که چی بشه؟

روم رو برگردوندم که دوباره بازوم ذو گرفت و کشید
که کلافه روم

رو برگردوندم و با اعصاب داغونی گفتم:

چیه؟ چه حرفی برای گفتن داری؟

اون پولی که من بهت دادم ارزشش از یه تیکه

پوست توی واژن

تو بیشتره.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و از عمارت
خارج شدم. در رو
محکم به هم کوبیدم و با عصبانیت قدم رو تا
سرکوچه کشوندم،
فکرم اصلا کار نمی.کرد و قفل قفل بودم، ماشینی
گرفتم و آدرس
خونه رو دادم که گوشیم زخم کرد و اسم امیر روی
صفحه نقش
بست.

_چی میخوای؟ حرف هام رو بهت زدم حالا
گمشو._اون...کار توئه مگه نه؟ که منو بترسونی؟ یا
کار کس دیگست عسل
مدارک دادی کسی...
پوفی کردم و با اعصاب خوردی فریاد زدم.
_نه احمق کار خودمه خواستم ازت پول بکشم،

عجب خری هستی
خب توی مدارک اسم منم هست، اندازه ی تو گیر
نمیوفتم ولی
هستم، حالا هم گمشو.
تماس رو قطع کردم و مقابل در خونه پیاده شدم،
کلید توی قفل
انداختم که همون موقع ماشینی با سرعت مقابل
در ایستاد، با
حدس این که کیه، کیف رو همون دم در رها کردم
و با توپ پر به
سمتش رفتم.
امیر با عصبانیت از ماشین پیاده شد و به سمتم
اومد، بازوم رو
گرفت و تکپن وحشت ناکی بهم داد و با لحن
خیلی بدی بهم گفت:

_تو بودی، توی اشغال چند روزه برای من خواب و خوراک نداشتی،

آدمت میکنم عسل. زدم تخت سینش که قدمی به عقب رفت و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_بکش عقب بابا، خر کی باشی منو آدم کنی تو، تو خودت لازمه ادم شی.

دندون هاش رو با حرص روی هم فشار داد، دردی توی بازوم حس

کردم ولی بی توجه بهش سعی کردم خودم رو عقب بکشم که

محکم تر منو گرفت.

_چرا، این کارارو می کنی ما که باهم دیگه خوب بودیم عسل.

پوزخندی زدم و آروم گفتم:

_خوب؟ این که تو از من سواستفاذه میکردی و هر
روز مینداختیم

تو بغل این پیرمرد و اون پیرمرد و بعد همه ی
پولارو میبردی

اسمش خوب بود؟

مشتش رو کنار گوشم به دیوار زد که جیغی کشیدم
ولی کم

نیوردم، اون حق نداشت اینجوری با من رفتار کنه
قلم پاش روخورد میکردم مرتیکه، پام رو به ساق
پاش کوبیدم که آخی گفت
و خم شد.

هلش داد و خودم روم رو برگردوندم و وارد خونه
شدم، خواستم در

رو ببندم که در رو هل داد و داخل شد.

_عسل عزیزم فقط مدارک رو بهم بده، همین، دیگه
هیچی ازت
نمیخوام.

نفسی کشیدم و لبخندی زدم.

_همه ی پولای تو حساب رو بهم بده تا منم
مدارکتو بهت بدم،
چطوره؟

از شدت درموندگی داشت دیوونه میشد، نه
میتونست پولاشو بده
و نه میتونست بیخیال مدارک بشه، نگاهی به
اطراف و به خونه
انداخت و گفت:

_توی اون عمارت میتونی زندگی کنی نه؟
شونه هامو بالا انداختم و با حالت کاملاً ریلکسی
گفتم:

_آره میتونم چطور؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟ سری
تکون داد و از خونه خارج شد که شونه ای بالا
انداختم ولی

بعدش دستم روی معده ی دردناکم مشت شد،
مثل تمام موقع

هایی که عصبانی میشدم درد گرفته بود، وارد سالن
شدم و کیف

رو روی مبل پرت کردم و خودم روی مبل روبه روش
دراز کشیدم،

هوفی کردم که گوشیم زنگ خورد، از توی جیم
درش اوردم که

اسم کیان رو روی صفحه دیدم و نچی کردم، اینم
سیریش شده.

_سلام کیان، خوبی؟

_سلام نه خوب نیستم، کجا رفتی یهو؟

کفش هام رو از پاک دراورددم
_خب اومدم خونه دیگه، تا ابد که اونجا نمیمونم.
از روی مبل بلند شدم و دکمه ی شلوار تنگم رو که
اذیتم میکرد
رو باز کردم.

_خب باید به من میگفتی و چرا نمیتونی اینجا
بمونی مگه تو خونه
چی داری؟ تازه ما برنامه ی سفر هم ریختیم، من و
تو و مهتاب

میریم.پوزخندی روی لبم نشست، آره من و تو و
مهتاب چون صابر اجازه
نمیده تنها برن، سعی کردم تمسخر توی صدام رو
حذف کنم.

_من که گفتم سفر نه، آخه درس دارم، امتحانام
داره شروع میشه

نمیتونم کلاس هام رو به خاطر سفر از دست بدم.
با زیاد شدن درد توی معدم لبم رو گاز گرفتم و به
طرف اتاق خوابم
رفتم و از توی کشوی کنار تخت، قرص معده رو
دراوردم.

_خب باشه میموندی، الان من تنهام، مهتاب هم
خیلی از تو

خوشش اومده و الان خیلی ناراحته.
دوست داشتم بلند قهقهه بزنم، نه مهتاب ناراحته
چون به بهانه ی
من نمیتونی ببریش بیرون.

_کیان من باید برم فعلا، کاری نداری؟
بدون این که بهش اجازه بدم حرفی بزنه، به طرف
میز تحریر توی

اتاقم رفتم، در کمد کوچیک چسبیده بهش رو با

کلید توی دستبندم

باز کردم و قفل گاوصندوق رو زدم. برگه ها و عکس
های داخلش رو نگاه کردم و با لذت بهشون خیره
شدم، خب این ها چیزایی نبود که امیر فکر میکرد
اینا چیزایی بدتر

بودن، مدارکی که باعث میشد امیر قشنگ به زمین
کوبیده شه،

اول که اینا رسید دستم، فکر نمیکردم به دردم
بخورن، حتی یه بار

به سرم زد که بندازمشون ولی نگهشون داشتم.
عکس هارو دونه دونه نگاه کردم و آروم خندیدم،
من آدم خبیثی

نبودم ولی از همه ی آدمای نقطه ضعفی داشته
باشم، دستی به موهام

کشیدم و از روی تخت بلند شدم، مدارک رو روی

میز گذاشتم و

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو برای کمی
خواب بستم.

خوابم برده بود و داشتم...یه خواب عجیب
میدیدم، خوابی که توش

صدای کوبیده شده چیزی بود، با حس دست کسی
روی تنم چشم

باز کردم که با حس دود اطرافم چشم بستم، نفسی
گرفتم ولی به
سرفه افتادم.

_عسل...بلند شو همه جا آتیشه، الان خفه

میشی. صدای کیان بود، ولی چی داشت میگفت؟

آتیش؟ با پاشیده شدن

آب روی صورتم جیغی کشیدم و نشستم که مبهوت
در اتاق شدم،

دری که پشتش آتیش زبونه میکشید.
_عسل بلند شو، باید بریم الان آتیش همه جارو
میگیره.

با این حرفش تکونی به خودم دادم و به سمت
کمد رفتم.

_چیکار میکنی الان وقت لباس برداشتنه دختره ی
خنک؟

بی توجه به حرف هاش وسایل رو کنار زدم و ساک
ته کمد رو که

همیشه آماده گذاشته بودم رو برداشتم که کمرم از
پشت گرفته

شد و همراه ساک تو هوا معلق شدم که همون
موقع چشمم به

مدارک روی میز افتاد.

_کیان...کیان مدارک کیان بیارشون.

به طرف پنجره رفت که همون موقع شونش رو گاز
گرفتم که دادی

زد و منو زمین گذاشت، بی توجه به آتیش درحال
شعله ور توی

اتاق به سمت میز دویدم و عکس و برگه هارو
برداشتم و پیش کیان

برگشتم که با دست پس گردنی بهم زد..دختره ی
احمق، این که کاریه.

جوابش رو ندارم چون اصلا جوابی نداشتم، نفسم
تنگ بود و قلبم

تند میزد و پردازش این اتفاق هنوز دور از باور من
بود.

من رو از پنجره رد کرد و خودش هم بیرون اومد و
بعد دستم رو

گرفت و کشید و عقب برد اما من چشم هام خیره

ی خونه م بود.

_الان آتیش نشانی میاد، حالت خوب تو.

توی خیابون ایستاده بودیم و من نگاهم به آتیشی

بود که به دست

آتیش نشان ها خاموش میشد، میخواستم بعدش

برم داخل و

بینم چه اتفاقی افتاده... بغض کرده جلو رفت که

بازوم کشیده شد.

_نرو خطرناکه.

نگاهم رو به سمت کیان چرخوندم و گفتم:

_ولی خونه ام سوخت، بازوم رو ول کن میخوام برم

بینم چیزی

ازش مونده. در جوابم محکم بغلم کرد و منو به

خودش چسبوند که تقلا کردم

از بغلش بیرون پیام ولی محکم تر منو گرفت، مشتم

رو به کمرش
زدم، کاش ولم میکرد.
_بابا ولم کن برم ببینم خونه ی بیصاحبم چی شده.
جفت بازو هام رو گرفت و تکونی بهم داد و توی
صورتم با خشم
غرید.
_سوخت، همه جاش سوخت و تو اگه الان زنده ای
به خاطر منه
وگرنه خودتم الان اون داخل مرده بودی عسل پس
دهنت رو ببند
قبل این که من برات نبستمش.
از صدای بلندش برای اولین بار بغض کردم، مشتی
به سینش زدم
و ازش جدا شدم و لب جدول نشستم و سرم رو
روی زانو هام

گذاشتم، همه چیم سوخته بود، با این که پول
خرید خونه داشتم
ولی وسایلم رو جون کندم تا خریدم، کلی اذیت
شدم...تحقیر شدم،
این رسمش نبود که یهو از دستشون بدم.ایستادم
و دستم رو روی صورتم کشیدم، کیف افتاده روی
زمین رو
برداشتم و روی شونک انداختم، دیگه باید میرفتم،
آهی کشیدم،
دوباره عسل بدبخت بیخانمان، راست میگفتن هر
یتیمی تا آخر
عمرش یتیمه، سر تگون دادم و روم رو برگردوندم
که این بار کیفم
کشیده شد و به بدنه ی ماشین کوبیده شدم.
_عجب زبون نفهمی عسل، سوار شو.

اخمی بهش کردم و گفتم:

_بابا ولم کن عجب سیریشی هستی خو نمیخوام

و...و

با کنده شدنم از سطح زمین جیغی کشیدم که منو

تو ماشین پرت

کرد و در رو بست، دستم رو به سمت دستگیره دراز

کردم و کشیدم

که قفل بود. حرصی دوباره جیغی کشیدم و خودم

رو به صندلی

کوبیدم که خودشم سوار شد و ماشین رو به حرکت

دراورد.

_خب خونه خاموش میشه بعدش چی میشه؟

نباید قفلش کنم

چیزی، پیادم کن. بی توجه به رانندگی ادامه داد،

دوست داشتم بازم اعتراض کنم ولی

سرم به شدت درد گرفته بود، ناله کردم و روی
صندلی خوابیدم.

هرچی بیشتر میگذشت من حالت تهوعم بیشتر
میشد، دستم روی

شکم بود و نگاه خمار و خستم به دیوار بود. با
توقف ماشین نشستم

و دستم روی معدم مشت شد، خیلی درد میکرد
ولی فشار حالت

تهوع بیشتر بود، دوست داشتم رو تک تک کله
های نگهبانا بالا
بیارم.

_تو باغ بالا بیاری تنبیهی.

چشم غره ای بهش رفتم و با قدم های نامتعا دل به
سمت عمارتی

که از من هم کثیف تر بود رفتم و واردش شدم که

صابر با دیدنم

اخم هاش رو توی هم کشید و مهتاب رو از روی

پاش هل داد.چطور

میتونست با این واقعیت این که مهتاب با پسرش

هم میخوابه

تحملش کنه و نازش کنه، این واقعا خیلی عجیب

بود و من

نمیتونستم باورش کنم ولی...

این مدل صابر بود، کص از هرچیزی براش با

اهمیت تر بود..چی شده؟ شماها چرا اینجورید

اخه.

دستم رو گرفت و به سمت مبل کشید و منو پیش

خودش نشوند،

دستم رو که یکم هنگام برداشتن مدارک سوخته

بود رو بلند کرد

و آروم بررسیش کرد که آخی گفتم.
_مهتاب، جعبه ی کمگ های اولیه، زود باش بیار.
دستم رو از دستش کشیدم و اشک های جمع شده
توی چشم هام
رو کنترل کردم، از روی مبل بلند شدم و با دو از پله
ها بالا رفتم،
در اتاق رو باز کردم و وارد شدم، به در تکیه دادم و
گریه کردم،
دست هام رو روی صورتم گذاشتم و همون جا سر
خوردم، حقیقت
این که من کسی رو نداشتم دوباره داشت رو سرم
کوبیده میشد،
اون قدر بدبخت بودم که کیان، کسی که برای پول
لنگامو براش
دادم بالا منو نجات بده و...

امیر! اون آتیش زد تا مدارک رو بسوزونه، ما از
بچگی باهم بودیم،

یعنی اینقدر بی ارزش بودم؟ درسته دعوا کردیم
درسته که من

حرصش دادم ولی اون توی این چندسال پای من
رو تو هرچی کار

کثیف برای پول باز کرده بود و من خسته شده
بودم، چقدر بدومدنبال پیرمردا؟ حقم یکی مثل
کیان نبود؟ البته اینم گه درآورد که

با دوست دختر پدرش میخوابید و صابر هم
میدونست. سرم رو روی

زانو هام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، سعی
کردم دیگه گریه

نکنم، به هر حال اتفاقی بود که افتاده... با پولای
صابر خونه

میخریدم.

تقه ای به در خورد که از پشت در بلند شدم، مهتاب
داخل شد،

نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم و رو برگردوندم،
روی تخت نشستم

که کنارم نشست و دستم رو گرفت و شروع به
گذاشتن پماد روش

کرد، بعد هم باند رو دورش پیچید.

_میتونم بفهمم که چقدر ناراحتی، منم یه بار دزد
خونمون رو زد

و هرچی داشتیم برد، ماهم فقیر بودیم و پدر من
خیلی گریه

میکرد، همه چیزمون رو از دست دادیم و اون جا
بود که من صابر

رو شناختم و بهمون کمک کرد.

حرفی نزد من تا خزعلاتش رو کامل بگه و بره، اصلا
حوصلش رو

نداشتم و فقط میخواستم امشب تموم شه تا فردا
برم و دیگه هیچ

وقت این جماعت رو نبینم، دستم رو ول کرد و
نگاهی بهم انداخت._حالت بهتره؟

سرم رو تکیه دادم و دعا کردم که بره بیرون ولی
بدترش بهم

نزدیک تر شد و دستش رو دور شونه ام انداخت،
دوست نداشتم

قضاوتش کنم چون منم یکی مثل اون بودم تقریباً
ولی مهتاب واقعا

نفرت انگیز بود، تک خنده ای کردم.

_به چی میخندی؟ هنوز اشکات خشک نشده
دختر.

—برو بیرون.

بی حرف بلند شد و رفت که نفس راحتی کشیدم و
روی تخت دراز
کشیدم، نگاهم رو به سقف دوختم که دوباره در باز
شد.

—عسل.

چشم هام رو با عصبانیت بستم، کیان بود، تخت
تکون خورد و بعد
دست هایی دور کمرم حلقه شدن و لب هاش رو
شقیقه ام نشست.

—حالت خوبه عزیزم؟

تکونی خوردم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی
دست هاش رو

دورم محکم تر کرد، دستش زیر پیراهنم رفت و
پوست شکم رولمس کرد که لرزیدم، من اعصابم

داغون بود و این به من دست
میزد.

_دلت میخواد یه دور سکس وحشی بریم حالت
خوب شه؟ همون

جوری که دوشش داری انجامش میدم، وحشی
جوری که صدای
جیغات تا پایین برسه.

چشم هام رو بستم و حرفی نزدم که دوباره مهتاب
اومد و من نگاه

با غیضش رو به من و کیان دیدم، لیوان آبی روی
میز گذاشت که

بدون فکر برشداشتم و سر کشیدم تا بلکه یکم از گر
گرفتگیم کم

کنه، به تاج تخت تکیه دادم و کلافه گفتم:

_کیان لطفا تنهام بذارم من حالم خوب نیست و

شماها هی یکیتون
میاد، من فقط میخوام تنها باشم همین، این
موضوع درکش چقدر
برای شما سخته؟
حرفی نزد و به جاش رفت، من که میدونم الان یهو
در باز میشه و
صابر میاد داخل، شانس ندارم که! کل عمرم تنها
بودم و هیچکس
دورم نبود ولی الان که میخوام تنها باشم،
نمیذارن. یه صدایی از درونم میگفت که نگرانتم ولی
من این نگرانی رو
نخوام باید کی رو ببینم؟ سر تکون دادم که با حس
گیجی، دراز
کشیدم و چشم هام روی هم افتاد، نگاهم میخ
لیوان آب شد و

لعنتی به مهتاب فرستادم، سعی کردم چشم هام رو
باز نگه دارم

ولی نشد و خوابیدم.

با حس حرکت دستی روی موهام از خواب بیدار
شدم که صابر رو

بالای سرم دیدم.

_اون رفیق بچگیت بد ضربه ای بهت زد مگه نه؟

یکم نگاهش کردم تا بتونم حرفش رو پردازش کنم
و وقتی فهمیدم

چی داره میگه رو برگردوندم.

_عسل، فراموش کن اونو، من میتونم برات یه خونه
ی بهتر بخرم

ولی مساله اینجاست که تو باید کاری که بهت
گفتم رو انجام بدی.

جوابش رو ندادم که بازوم رو گرفت و من رو مقابل

خودش قرار داد
و عمیق بهم نگاه کرد.
_کاری که میگم انجام میدی._انجام ندم؟
_تو دوست داری فیلم سکست با پسرم به دست
دانشگاهت برسه؟
یا گزارش تماسمون که در مقابل پول زیرخواب
شدی.
با این حرفش روح از تنم پر کشید، من چطوری
بهبش اعتماد کرده
بودم و اون چطوری همه چیز رو خراب کرده بود،
اومدندم به اینجا
و خوابیدن با کیان همش یه نقشه بود.
_من نمیخوام این کار رو بکنم ولی اگه تو کاری که
میگم انجام
ندی، شک نکن که نابودت میکنم عسل، پس مثل

آدم گوش بده.

_تو فیلم رابطه ی مارو داری؟

نیشخند کثیفی زد و دستش رو روی رون پام

گذاشت که لرزیدم و

خودم رو جمع کردم که گفت:

_من از اون نظرها بهت ندارم عسل، ولی کاری که

میگم رو بدون

چون و چرا باید انجام بدی، هرکاری که من میگم

وگرنه نابودی...پوزخندی بهش زدم، واقعا فکر

میکرد میتونه منو بترسونه؟ خب

اره چون من واقعا از این حرف هاش ترسیده بودم

اگه واقعا فیلم

داشته باشه چی؟ نشون دانشگاه بده من بدبخت

میشم.

_بین صابر باید برای من تعریف کنی، که چه

اتفاقی افتاده تا من
بتونم کمکت کنم اینجوری اصلا نمیتونم، متوجه
میشی چی میگم؟
نگاهی بهم انداخت و دستش رو از روی رونم
برداشت که نفسی
کشیدم، اصلا خوشم نمیومد کسی ازم سواستفاده
کنه و حالا که
صابر این کار رو کرده بود به شدت ازش متنفر شده
بودم.
_من موقعی مهتاب رو دیدم که خونوادش داشتن
بی خونه میشدن،
دلم سوخت و بهشون کمک کردم ولی
مهتاب...خودش به من
چسبید، اون قدر سر راهم سبز شد که به خودم
اومدم و دیدم توی

تختمه، خونوادش فهمیدن و طردش کردن که من
پیش خودم
اوردمش.

با دقت به حرف هاش گوش میدادم تا بتونم
درست و کامل بفهمم،
این قضیه خیلی حساس شده بود و من باید یه
جوری خودم رو

ازش بیرون میکشیدم حالا هرطوری که شده._خب
بعدش چی شد؟

_بعدش شد زیرخواب من، حقیقتش رو بخوای من
خیلی باهاش

حال میکنم اون تنگ و داغه، پوزیشن هاش هم
که...

دوست داشتم بزنمش، من اینجا از شدت استرس
در حال سکته

کردن بودم و این داشت از گرم وداغ بودن دوست
دختر جندش
حرف میزد.

_ول کن این حرف هارو، منم میدونم تنگه که اون
جوری میکنی
توش.

نیشخندی زد.

_حسودی نکن، بعدش کیانوش از خارج اومد و
همدیگه رو دیدن،

مهتاب معمولا تو خونه بود و طبیعتا حوصلش سر
میرفت، من یه

اشتباهی کردم و اونم این بود که اجازه دادم این
دوتا باهم برن

بیرون.دست هام رو چیلپا کردم و به تاج تخت
تکیه دادم، تقصیر خودش

بود پس، کصشو در اختیار آزاد پسرش گذاشته بود،
مهتاب کص

صابر بود و صابر اونو داده بود به کیان حشری.
_هرشب بیرون بودن و روحیه ی مهتاب خیلی
عوض شده بود، تا

این که یک شب وقتی خواب بودم، نمیدونم برا
چی بیدار شدم و

دیدم مهتاب نیست، دستشویی خالی بود و
نگرانش شدم به خاطر

همین رفتم بینم کیانوش ازش خبر نداره که
صداهایی از اتاق
شنیدم.

حالا نوبت من بود که نیشخند بزنم، بد توش فرو
کرده بودن،

بدبخت صابر، از کی خورده بود.

_کیانوش بعدش رفت آمریکا و مهتاب منزوی شد،
اونقدری که

نگرانش شدم و فرستادمش پیش کیانوش،
میدونستم قراره سکس

کنن ولی برام مهم نبود، ولی وقتی مهتاب برگشت
عوض شده بود.

_میدونی صابر تو واقعا آدم خنگ و بی فکری
هستی، کی میذاره

دوست دخترش با پسرش بخوابه؟ دست هاش رو
توی موهای نداشتش فرو کرد که پوزخندی زدم و
نگاهش میخ من شد.

_مسخرم نکن عسل من مهتاب رو فقط برای
سکس میخواستم و

حتی اگه به سرایدار خونمون هم میداد برام مهم
نبود ولی این که

با پسر دست به یکی کنه، این برای من خیلی زور بود.

با نیشخند به سمتش خم شدم و گفتم:
_صابر...قبول کم زورت اومده از این که دیگه اونقدر جذاب نیستی

که دخترا برات له له بزنی، یه دوست دختر داشتی
که اونم ولت کرد، اوخی.

داشت عصبانی میشد و منم همین رو میخواستم
حالا که بهش

فکر میکنم میبینم پخش شدن فیلم هام برام واقعا
مهم نبود، من

یه یتیم بی خانواده بودم مثلا چه اتفاقی قرار بود
بیوفته؟

_رو اعصاب من نرو عسل، میدونم هدفِت از این

حرفا اینه که دست

از سرت بردارم ولی من ازت مدرک خوبی دارم که
باهاش تورو تو

چنگم بگیرم. ابرویی بالا انداختم و آروم خندیدم،
دست دراز کردم و گوشیم رو

از روی میز برداشتم، دوتا تماس بی پاسخ از امیر،
به حساب اینم

بعد میرسم.

_خب باشه رو کن؟ چه ضربه ای میخوای بهم بزنی
با این؟ از

دانشگاه اخراج میشم؟ خب بشم... منتها این جا
من از تو به دلیل

حتک حیثیت شکایت میکنم.

بازوم رو کشید و تکونی بهم داد.

_تو زنا کردی.

_توهم با مهتاب شب و صبح تو همید، شما زنا
محسوب نمیشید؟

چوب خط گناه جفتمون به یه اندازه پر شده اگه تو
بخوای به من

ضربه بزنی من تورو میکوبم زمین صابر...چون من
چیزی برای از

دست دادن ندارم ولی تو...

نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم و بعد یقش رو
بین انگشتم

گرفتم._ولی تو خیلی چیزا داری، پا روی دم من نذار
که بد میکوبمت و

میدونی که این کارو میکنم.

اون با عصبانیت به من زل زده بود و من با
تهدیدی که خودم

میدونستم تو خالیه، من فقط زبون بودم و به

وقتش، از همه بی

عرضه تر میشدم، چون که من پشتوانه ای

نداشتم...کسی که از من

حمایت کنه، کسی نبود دلم بهش گرم باشه...

_ ۲۰۰تا دیگه بهت میدم این کار رو برام انجام

میدی.

دیگه داشت اعصاب منو بهم میزد، فکر میکرد من

هالوام.

_ صابر آدم خر گیر اوردی؟ مگه چقدر میخوان ازت

پول بکشن که

تو بخوای به من ۲۰۰میل بدی؟ نصف پولات که

برای منه، اینجا

یه چیزی میلنگه و تو نمیگی، درضمن ۲۰۰تا برای

تحمل دروغا

و دورویی های خودت و پسرت کمه.

بقش رو ول كردم و خودم به تاج تخت تكيه دادم،
از روي تخت

بلند شد و توي اتاق رژه زد، پس درست حدس زده
بودم، اينجا

چيزي بود كه صابر به من نميگفت. _ميخوام شركت
كيان رو تا مرز ورشكستگي ببرم چون از وقتي
كه اومده كار من كساده.

ابرويي بالا انداختم، پس درواقع پدر به پسر
ميخواست بزنه اون

هم به خاطر يه كص... آروم خنديدم و درحالي كه
شونه هام

ميلرزيد گفتم:

_صابر، شركت كيان به تو چه اصلا، تو كار و اعتبار
خودتو داري و

كيان تازه اومده تو كار، اگه قراره با شركت كيان

اعتبار تو پایین

بیاد خب پس برینم تو کار و اعتبارت.

بیشتر خندیدم که روم خم شد، از شدت عصبانیت

صورتش سرخ

سرخ بود، همین رو میخواستم، اونقدر عصبی شه

که چرت و پرت

بیافه و من صداش رو کامل ضبط کنم.

_من رقیب توی کارم نمیخوام بخصوص اگه اون

شخص پسر من

باشه.

سر تکون دادم و دستم رو زیر چونم گذاشتم، درسته

کیان لاشی

بود که دوست دختر صابر رو میکرد ولی صابر لاشی

تر بود کهمیخواست کار و آینده ی پسرش رو

خراب کنه، البته جریان

مهمونی مهتاب و کیان هم کمی مشکوک بود و من
باید میفهمیدم
جریان چیه.

_ ۳۰۰ تا بده و باقیش رو بذار بر عهده ی خودم.
کلافه نفس کشید و بعد سرش رو تگون داد، وقتی
از اتاق بیرون
رفت، من سوت زنان بدون ذره ای ناراحتی به خاطر
سوختن خونه
ام به سمت اتاق مهتاب رفتم که اون رو دراز کشیده
روی تخت

دیدم، با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_حالت بهتره عزیزم؟

سر تگون دادم و کنارش نشستم که دستم رو
گرفت:

_اینجا بمون پیش ما، لازم نی...

انگشتم رو روی لبش گذاشتم و ساکتش کردم.
_هیس... من میخوام حرف بزنم و تو ساکت
میشی.

یکه خورده سرش رو عقب برد که گفتم: _من
میدونم هم با کیان میخوابی و هم با صابر، پس
الان باید

همه چیز رو برای من توضیح بدی...
چشم هاش گشاد شد و دهنش از تعجب باز موند،
واکنشش یکم
غیر عادی بود.

_من چرا باید با کیان بخوابم؟
_خودم اون شب توی اتاق طبقه ی سوم صداتونو
شنیدم، در رو

هم باز کردم و کیان رو دیدم.
با این حرفم خیلی بیشتر تعجب کرد ولی من که

گولش رو

نمیخوردم این دختر، قطعا این وسط یه کاره ای بود.

_میدونم تو نوشیدنیم خواب آور بوده.

با این حرف تعجبش از بین رفت و نفس کلافه ای کشید.

_پس فهمیدی من چه هرزه ایم؟

_توضیح بده.

_من...عاشق کیان شدم و اون هم من رو دوست

داره، بیهوش کردن

اون شب هم به خاطر این بود که بعد برگشتنش

صابر همش دورور من بود و تورو هم آورده بود که

پیش کیان باشی، خب دلمون

تنگ شده بود.

نچی کردم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

_داری دروغ میگی مهتاب، تو و کیان یه نقشه ای
دارید .

_من خر نیستم که هم تو هم صابر سعی کنید سرم
رو با این حرف

ها و بهونه هاتون شیره بمالید، بهم بگو جریانتون
چیه وگرنه من

سکس کردنتون رو به صابر میگم.

با استرس دستم رو چنگ زد و گفت:

_نگو بهش همه چی خراب میشه لطفا، من...من
نیاز دارم اینجا

بمونم چون جایی برای رفتن ندارم پس لطفا بذار
بمونم.

سرم رو بین دست هام گرفتم، هرکدومشون یه زری
میزد و من

بینشون گیر کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم.

_من عاشق کیان شدم و بعدش کیان...خب
میدونی که شرکت داره

ولی صابر موش میدونه بینمون ماهم خواستیم...
حرفش رو خودم ادامه دادم و گفتم:_اون رو تا مرز
ورشکستگی ببرید.

_نه خواستیم لوش بدیم چون صابر قاطی اجناسش
مواد مخدر داره

و کیان به خاطر همین راهش رو از پدرش جدا کرد
چون نمیتونست
بمونه.

این داستان دیگه داشت برگریزون میشد، گور بابای
۲۰۰میلیون،

از اینجا میرفتم، مهتاب در حال زر زدن رو ول کردم
و به اتاق

برگشتم، وسایل رو برداشتم و رفتم.

طبقه ی اول توی سالن صابر با دیدنم با چشم
هاش برام خط و
نشون کشید که گفتم:
_میرم تا یه جایی و برمیگردم فقط میخوام یکن
تنها باشم.
کیان به سمتم اومد و مقابلم ایستاد که سرم رو
بلند کردم تا راحت
تر ببینمش.
_تنهایی همراه با کیف.
پوزخندی زدم و سر تکون دادم، کنارش زدم و از
خونه بیرون زدم،
توی خیابون راه میرفتم، سر چهارراه ایستادم و
همین که خواستمقدم از قدم بردارم دست هایی
دور کمرم پیچید و و من رو داخل
ماشین گذاشتن.جیغی کشیدم چه با تودهنی

محکمی خوردم لال

شدم و مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم،
مرتیکه ی وحشی.

_ شما کی هستید چرا منو دزدیدید؟ من هیچی
ندارم واقعا فقط
ولم کنید.

_ ما از شما پولی نخواستیم.

دهنم با دیدتش باز موند، این چطور اومده اینجا و
درمورد دزدیدن

من صحبت کنه، اخم هاش دقیقا مثل اون روز
توهم رفت، سوزشی
کنار لبم بود.

_ ساکت شو، این جا فقط ما حرف میزنیم و تو
جواب میدی وگرنه
بد بلایی سرت میارم خوشکله.

لال شدم، البته این حرف رو پسر راننده گفت ولی
اونی که پیشم
نشسته و دستش روی رونمه همه چی رو میدونه،
باور نمی کردم
پسری رو ببینم که توی پارتی توی دستشویی
ببینمش اون هم
اینطوری که من رو دزدیده..._تو همون پسری
هستی که توی پارتی دیدمش؟
چشم غره ای بهم رفت که فهمیدم خودشه.
_چرا منو دزدیدی؟
دست هاش رو دورم پیچید و سرش رو به گوشم
نزدیک کرد و آروم
لب زد.
_صدات دربیاد کشتمت، فهمیدی؟ کاری که میگم
رو بدون چون

و چرا باید انجام بدی وگر نه بدبخت میکنم.
حرصی مشتی به شکمش زدم و جیغی کشیدم،
این روزا هرکی بهم
میرسید میخواست یه بلایی سر من بیاره، محکم تر
من رو بین
دستاش محصور کرد و گفت:
_تندتر برو، زود باش.
سرعت ماشین زیاد شد و دست و پا زدن های منم
همینطور، دیگه
بس یود هرچقدر بقیه برای من تعیین تکلیف
کردن.
_کجا منو میبری؟ نگه دار ببینم.
مثل آدم باش تا حرفم رو بزnm سلیطه. با دادش
خفه شدم که ولم کرد و دست توی موهایش فرو
کرد و بعد

ماشین متوقف شد، نگاهی به اطراف کردم که
دیدم دم در عمارت
بزرگی هستیم، نکنه منو آورده اینجا بهم تجاوز کنه؟
ترسیده به در
چسبیدم که مچ دستم رو گرفت و منو بیرون
کشید، دهن باز کردم
جیغ بزنم که دستش رو مقابل دهنم گذاشت،
دست و پا زدم ولی
اون بلندم کرد و منچ داخل عمارت برد، توی سالن
بزرگ و شیکش
من رو روی مبل پرت کرد و نگاهش رو بهم دوخت.
_کاری که بهت می‌گم بدون چون و چرا انجام میدی
وگرنه...
بلند شدم و سینه به سینه ایستادم و با خشم
گفتم:

_وگر نه چی؟ نابودم میکنی...زمینم میزنی...بههم

تجاوز میکنی؟

کدومش؟

نیشخندی زد و از روی میز عکس هایی برداشت و

جلوی چشم هام

گرفت که قالب تهی کردم، عکس های من و امیر

بود ولی با دیدن

این که گریم داشتم یکم آرام شدم.

_این من نیستم...دختره اصلا قیافش مشخص

نیست.پوزخندی زد و عکس دوم رو جلوی چشم

هام گذاشت که این بار

ناباور عقب عقب رفتم.

_اگه تو بلدی جوری گریم کنی که کسی تشخیصت

نده منم

میتونم جوری فتوشاپ کنم که کسی تشخیص نده.

پسره ی آشغال، صورتم رو روی عکس خودم
فتوشاپ کرده بود،

حیف اون همه زحمت برای گریم، اخم هام رو توی
هم کشیدم،

میدونستم مقاومت بیشتر از این جایز نیست.

_اینارو از کجا آوردی؟ فقط پیش من بودن.

خم شد و آروم دم گوشم گفت:

_پول میتونه خیلی کارها انجام بده عزیزم، حالا به

حرفم گوش

میکنی یا بقیه ی عمرت رو توی زندان میگذرونی.

سرم رو عقب کشیدم و با حرص غریدم

_به همه میگم فتوشاپه.

_وقتی پلیس دوست خودم باشه کاری نمیتونی

بکنی، حالا هم

دهنت رو ببند. دهن باز کردم که انگشت شستش

رو روی لبم گذاشت و فشار داد.
_به عمارت صابر برمیکردی، مثل آدم زندگی میکنی
تا من پیام...

سر تکون دادم تا انگشتش رو برداره که برداشت و
گفتم:

_تا دلیلش رو بهم نگی نمیتونم.
_چیزی که مال منه پیش اوناس.
چشم غره ای بهش رفتم، همشون این حرف رو
میزدن که چیزی
که مال اوناس دست اون یکیه.
_اونا هم همینو میگم، دوتا مرد سر یه کص دعوا
میکنن لابد توهم

عاشق سینه چاکه کص مهتابی.
چشم هاش از تعجب گرد شد و عقب رفت،
اعصابم به شدت داغون

شده بود و نمیفهمیدم دارم چی میگم،
هرکدومشون یه گهی پیش
همدیگه داشتن و میخواستن از من استفاده کنن
که اون چیز رو
بیارم.

پیششون سفته دارم دختر بیادب.
خب سفته هاتو چرا من باید بیارم. نگاهش رو به
چشمام دوخت، جذاب وحشی.
چون اگه نیاری عکس هات رو پخش میکنم اون
موقع همه
میفهمن عسل خانم از خونه ی خود صابر دزدی
کرده.

نفسم توی سینه حبس شد، نمیدونستم که
فهمیده....خود امیر هم
یادش رفته بود که ما از صابر دزدی کردیم و هنوز

یک چیزش

پیش من بود.

_از کجا فهمیدی ما...رفتیم تو اون خونه؟

_چون که اون عموی منه.

پوکر فیس بهش زل زدم وگفتم:

_چرا همتون فامیلی کون هم میذارید؟ این کارتون

دلیل خاصی

داره؟

با کف دست به پیشونیش کوبید و روم خم شد

اون قدر که بوی

عطر حال به هم زنش تو بینیم پیچید.

_یه بار دیگه حرف بی ادبی بزنی..._چیکار میکنی؟

لابد توهم یه چیزی میذارى پیش من بمونه؟

خایه هاتو مثلاً...

تنم از عصبانیت داشت میترکید و این احمق تو بد

موقعیتی داشت
با من حرف میزد، دردی توی پایین تنه و شکمم
پیچیده بود که
میدونستم مال پریودیه و من تو این زمان سگ
میشم فقط امیدوار
بودم که الان روی مبل سفید خوشگلش پریود
نشم.

—چی از صابر دزدیدی؟
توی فکر فرو رفتم، به همون روزی که با امیر
تصمیم گرفتیم از
یکی از تاجرا دزدی کنیم و اون خونه ی صابر رو
نشونم داد،توی
شبى که هیچ کس نبود و خب ما رفتیم
داخل...امیر از سالن یک
سری چیزها برداشت و من...از اتاق خواب صابر

کیف سامسونتش

رو برداشتم. یادمه امیر نگران دوربین ها نبود چون
نگهبان عمارت

دوستش بود و بعدش فیلم اون لحظه هارو پاک
کرد و کپیش رو

به خودمون داد که من دزدکی ازش چندتا اسکرین
شات گرفتم.

_امیر مجسمه و اینا برداشت و من یه کیف که
توش دلار و چندتا

بسته بود. روی مبل مقابلم نشست که من خیزی
رو زیرم حس کردم و

ناخودآگاه نیشخند زدم، پریود شده بودم اون هم
روی مبل این

خوشکل خان.

_چندتا بسته چی؟

چشم هام رو با ناز روی هم گذاشتم و گفتم:
_چندتا بسته کاندوم.

مشتش رو به میز کوبید و به طرفم اومد و از روی
مبل بلندم کرد
و بعد نگاهش میخ مبل شد.

_دخترهی..

نگاهش میخ مبل بود و من واقعا درد داشتم،
همیشه اینجوری بودم
موقعی که خیلی بهم فشار میومد پریود میشدم
حتی شده ماهی

دوبار ولی فعلا این مهم نبود هرچند قبلا خیلی
ازش خجالت
میکشیدم ولی این بار نه...این بار به خودم افتخار
میکردم که

تونستم مبل سفیدش رو کثیف کنم با این که این

کار به شدت

چندش بود. بازوم رو کشید و منو به اتاقی برد و
گفت:

این اتاق یه دختره، نوار پیدا کن از تو کمدش هم
یه لباس بردار

و بیا کارت دارم.

هعی! نگاهی به اتاق بزرگ و مجلل انداختم و بعد
به طرف در سفید

توی اتاق که دستشویی بود رفتم، کمد زیر روشویی
رو باز کردم که

از شانس خوبم همون جا پد بود، شلوارم رو
دراوردم ولی من که

شورت با خودم نداشتم!!! از دستشویی بیرون رفتم و
به سمت کمد

رفتم و کشوی کوچیک زیر کمد رو باز کردم که انواع

شورت هارو

دیدم و صورتم جمع شد، چطوری شورت یکی دیگه
رو بپوشم؟ البته

قرار بود روش نوار بذارم پس.. به تنم نمیخورد. بعد
از انجام کارم در

حالی که دردم هر لحظه بیشتر میشد از اتاق بیرون
زدم که مردک

رو در حال خوردن چای دیدم، کوفت بخوری
پسر... کاش ولم
میکرد.

_برگرد عمارت عسل و فقط اون سفته هارو برای
من بیار... به نفع

خودته، عموی من آدم درستی نیست و کیانوش
هم

بدترشه... مهتاب هم هرزه ی بینشونه. دست هام رو

به کمر زدم و با لحن طلبکاری گفتم:
_چی به من میرسه با این کار؟
چشم هاش گشاد شد و با تعجب گفت:
_ازت کلی عکس دارم بعد تو با این همه خونسردی
دنبال چیزی
هستی که بهت برسه؟
سر تکون دادم، باید هم باشم، چرا بخوام الکی
برای نجات دادن این
عنق خان خودم رو توی دردسر بندازم؟
_اره...منو تهدید نکن، کار میخوای برات انجام بدم
باید یه چیزی
بهم بدی چون من همینحوری کاری انجام نمیدم.
به مبل تکیه داد و گفت:
_چی میخوای حالا؟ لابد اسباب بازی مگه نه؟ یا
شایدم یه فرهنگ

لغت فش.

نیشخندی زدم، اصلا کیف کردم کسی که از من
کلی مدارک داره

حالا نشسته جلوم و میخواد بهم باج بده.

صدملیون، کمتر این قبول نمی کنما ولی بیشترش
رو هم دوس._قبوله، همین صدتای خودت برو.

از این که این همه زود قبول کرد تعجب کردم، اصلا
خود سفته

هاش صدتا میشد؟ اه کاش بیشتر می گفتم، از قبل
هم گفته بودم

اینا فامیلی کون هم میکردن، بعد ازاین که شمارم
رو گرفت، از

عمارتش خارج شدم و به عمارت صابر برگشتم،
توی کونم عروسی

بود چون قرار بود از همشون پول بگیرم ولی نباید

هیچ کدومشون

بفهمن.

کیان که توی سالن نشسته بود با دیدنم لبخندی زد.

_برگشتی؟ کم کم داشتم نگرانت میشدم.

دستم رو روی دلم قفل کردم، اون پسره احمق

مجبورم کرد خودم

تنها پیام و هرکاری کردم ماشین گیرم نیومد و

پیاده اومدم و حالا

حس میکردم زیر دلم در حال تیکه تیکه شدن،

نگاهی به پله ها

انداختم و همون جا نشستم، شلوار جین پام که

صاحبش رو

نمیدونم کیه ولی من شلوارش رو برداشتم خیلی

تنگ بود و تقریبا

نفسم رو بریده بود...این روزا خیلی استرس بهت
وارد شد نظرت با...یه دور سکس
خشن چیه؟

نگاهی بهش انداختم و پوزخندی زدم، انتظار
سکس داشت ازم با
اون سابقه ی درخشانش...
_پریودم...

کنارم نشست و دستش رو روی رونم گذاشت و بالا
پایینش کرد و
بعد روی شکمم گذاشتش و شروع کرد به ماساژ
دادنم.

_خب...میدونستی اگه تو پریودی سه بار ارضات
کنم همه ی دردت
از بین میره؟میتونیم بریم توی حموم انجامش
بدیم، نظرت چیه؟

چشم غرهای بهش رفتم و با عصبانیت خواستم
بهش بتویم که

همون موقع مهتاب اومد و نگاه بی تفاوتی بهمون
انداخت و رفت

توی آشپزخونه که این برای من به شدت متعجب
کننده بود مگه

نمیگفت دوشش داره؟ خب چطوره که هم با صابر
میخوابید و هم

با کیان و هیچ کسی براش مهم نبود...خدای من،
اینا ضربه دری

بزمن بهتره، بیشتر حال میکنن..نگفتی نظرت رو
توی حموم؟

_فعلا اصلا اعصاب ندارم ازم فاصله بگیر کیان.
خودش رو کنار کشید و حرف دیگه ای نزد که صابر
اومد داخل و

لبخند پررنگی زد.

_هفته ی دیگه پول پارتی داریم، خودتون رو آماده کنید، البته

مهتاب عزیزم نمیتونه شرکت کنه.

اخم هام رو توی هم کشیدم پول پارتی دیگه چی بود؟ یعنی پارتی

که توش پول میدادن؟عجب، به حق چیزای نشنیده.

_مگه کصخلید تو پارتی پول بدید؟ صابر پولات روی دستت باد کردن؟

با این حرفم کیان و صابر به هم نگاه کردن و زدن زیر خنده که

صورتم توی هم جمع شد، مگه چی گفته بودم اخه؟
_به چی میخندید اخه؟ مگه دروغ میگم

کیان دوباره دستش رو روی رونم گذاشت و با
لبخند بهم گفت: _عزیزم پول پارتی یعنی پارتی دم
استخر، همه با مایو هستن... به
این میگن پول پارتی.

صورتم توی هم رفت، مسخره بازی پولدارا، بعد
انتظار داشتن من
با لباس زیر جلوی همه بگردم و نگاه همه به کون
گنده ی من
باشه؟

نفس کلافه ای کشیدم و از روی مبل بلند شدم و به
آشپزخونه

کنار مهتاب رفتم، داشت غذا درست میکرد.
_قرص مسکن داری؟ و این که چطور عشقیه که
اجازه میدی کیان
با من بخوابه و تو با صابر و ب...

با کوبیده شدن ماهیتابه دهنم بسته شد که با
عصبانیت بهم گفتم:

حق نداری منو قضاوت کنی اگه من کثیفم تو بدتر
از منی که

برای پول حاضری همه نوع گهی بخوری.
نیشخندی زدم.

من پریودم تو چته جوش میاری؟ فقط یه سوال
پرسیدم همین،

چرا دردت میگیره؟ جوابی نداد که عقب گرد کردم و
به اتاقم رفتم، البته اتاق کیان بگم

بهتره، لازمه که به یه اتاق دیگه برم تا به سرش
نزنه بهم نزدیک

شه هرچند به شدت دلم یه سکس داغ میخواست
ولی نه با کیان،

شاید با اون جذاب خان... خوب میچسبید. شلوار

تنگ رو دراوردم
و به چیز راحت پوشیدم و بعد وسایلم رو که فقط
کیفم بود به اتاق
ته راهرو بردم و تا روز مهمونی از همشون فاصله
گرفتم.
از پنجرهی اتاق به ملت لخت کنار استخر زل زده
بودم، همه ی
دختر با هیکل های کشیده و ست لباس زیر و
کفش های پاشنه
بلند و پسرا با هیکل های شیش تیکه و
شلوارک...پوزخندی زدم،
زیادی لاکچری بودن...
روی تخت نشستم و زانوهام رو بغل کردم، دوست
داشتم برم پایین
ولی لباس نداشتم...تنها چیزی که داشتم یه دست

مانتو و شلوار و

یه دست بلوز و شلوار بود و دیگه هیچ...البته

مهتاب به من یکی از

ست های خفنش رو پیشنهاد داد ولی من رد کردم.

کلافه نفس کشیدم که تقهای به در خورد،

بفرمایدی گفتم که..._تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاه سردش رو بهم دوخت و نزدیکم شد و لباس

مچاله شده توی

دستش رو به سمت پرت کرد.

_بیوش و بیا پایین...زود باش.

لباس رو جلوی پاش انداختم و ایستادم، انگشت

اشارم رو به طرفش

گرفتم و گفتم:

_تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی، من

هرکاری که دلم...

با فشرده شدن بازوم بین دستش و تگون محکمی
که بهم داد لال
شدم.

_خفه شو...لباس رو بپوش و بیا پایین.
این رو گفت و بازوم رو ول کرد و از اتاق بیرون
رفت، اخم کرد و از
حرص جیغی کشیدم، لباس رو از روی زمین
برداشتم و نگاهش
کردم، لباس کوتاه سفید که زیر سینه تنگ میشد و
بعد گشاد بود
همراه با شورتکش...شونه ای بالا انداختم، از ست
لباس زیر که بهتر بود.لباس رو پوشیدم و موهام رو
دم اسمی محکم بستم و از اتاق
بیرون رفتم، نگاهی به اطراف کردم و آرام توی اتاق
مهتاب خزیدم.

بی توجه به ظاهر مجللش به سمت میز آرایشی
رفتم...

با دیدن مارک وسایل آرایشیش هوش از سرم
پرید، لعنتی لاکچری

رو نگاه کن...پوزخندی زدم و با سخاوت تمام
ازشون استفاده کردم

و در آخر از عطر گرون قیمتش هم استفاده کردم.
نگاهی به خودم تو آینه انداختم و بعد از اتاق رفتم
که یه چیزی

یادم اومد...کفش پاشنه بلند، به سمت کمد رفتم و
در رو باز

کردم...اولی پر لباس بود...دومی هم لباس و
سومی، پر از کفش،

نگاهی از بالا تا پایین انداختم و بعد کفش صورتی
برداشتم و پا

کردم، یکم تنگ بود ولی خب...چاره ای نبود.
پام رو که تو حیات گذاشتم، نگاه همه به سمتم
چرخید به خصوص

همون پسره که اسمش رو نمیدونستم.
_عسل...اومدی عزیزم؟کیان از استخر بیرون اومد و
دستش رو پشت کمرم گذاشت و بوسه
ای به گردنک زد که اخم کردم.
_مهمونی بدون تو خیلی خیلی کسل کننده بود، بیا
بری...

_داداش عسل خانم قول داده امروز رو با من
بگذرونه، بکش کنار.

_تو و رامین همو میشناسید؟
پلک زدم، پس اسمش رامین بود، ولی هرچی که
بود از بودن با
کیان صد درجه بهتر بود.

_آره...یه خاطره های ریزی با هم دیگه داشتیم.

صورت کیان کدر شد و رامین دستش رو پشت

کمرم گذاشت و

منو به سمت استخر هدایت کرد و آروم دم گوشم

گفت:

_خوش حالم که عاقل شدی...جفتک نپروندی این

بار.

چشم هامو چرخوندم و یکم جلوتر رفت تا دستش

رو از روی کمرم

برداره ولی با سماجت دستش رو این بار روی

باسنم گذاشت، اخم

کردم و سعی کردم کاری کنم که بازوم رو گرفت_آدم

شو...یه بار دیگه دستم رو پس بزنی ایتقدر آروم

باهات برخورد

نمیکنم..

نگاهی به هم کرد و بعد ولم کرد و روی صندلی کنار
استخر نشست

که من هم کنارش نشستم، از دیروز غذایی نخورده
بودم و واقعا

ضعف کرده بودم، کاش یکی میومد و یه چیزی به
من تعارف میکرد،

واقعا گرسنم بود. پاهام رو تکون دادم که دستش
روی رونم نشست

و دیگه خواستم فحش کشش کنم.

_چته؟ کاری نکن شب بکنمت تا دیگه وقتی بهت
دست زدم پسم

نرزی و هار نشی.

با شنیدن این حرفش دیگه واقعا ساکت شدم
هرچند بدم هم

نمیومد یه شب رو باهاش تجربه کنم، اون به شدت

جذاب و

سکسی بود و جوری نگاهم میکرد که انگار جلوش
لختم، دستش

روی رونم بالا پایین شد و عملا میون پام
نشست. به خودم لرزیدم

و این بار جدی فاصله گرفتم، نمیتونست این جا به
قسمت

خصوصی بدنم دست بزنه. دوباره شروع
کردی؟ همین تازه درمورد این موضوع کلی باهم
حرف زدیم.

انتهای موهام رو توی دست گرفتم و در حالی که
لمسشون میکردم
گفتم:

_توی جمع که نباید دستت رو یه جاهایی بذاری.
_اون به خوش آمد گویی ساده بود چون قرار

چیزهای دردناک تری

از سلام ببینه، متوجه میشی که چی میگم دیگه.
دیگه عملاً داشتیم لاس میزدیم و باید جلوش رو
میگرفتم، حالا

درسته که گفتم بدم نمیاد یه شب رو باهاش
بگذروم ولی جدی
که نگفتم، و این داشت عجیب سواستفاده میکرد،
توی اتاق و تو

تنهایی به شدت بداخلاق و این جا در مورد
کلفتیش حرف میزنه،

شونه ای بالا انداختم، شاید برای چشم و هم
چشمی باشه چون هم

مهتاب و هم کیان به شدت عصبی بودن. هرچند از
این که این دو

نفر رو عصبانی کرده بودیم به شدت راضی بودم و

الان حس میکنم

تو پروازم..شنا نمی کنی؟

_نه، من خوشم نمیاد خیلی که...

با جدا شدنم از روی زمین و معلق شدنم توی هوا
جیغ بلندی

کشیدم و یقه ی لباسش رو چسبیدم که به سمت
استخر رفت و

من با وحشت دست و پا زدم، پسره ی احمق من
اون حرف رو برای

این زدم که بفهمی حاملم....این حرف هارو دوست
داشتم بهش بگم

ولی چون من رو توی استخر پرت کرد نشد بگم.
زیر آب نفسی گرفتم و دست و پاهام. تکنون دادم و
سعی کردم برم

رو سطح آب، موفق که شدم دست هام رو تکنون

دادم.

یکی من دربیاره من شنا بلد نیستم، رامین عوضی
خیلی خره.

پسری که توی آب بود با خنده به سمتم اومد و
دست هاش رو

دورم پیچید و من رو از استخر بیرون برد، نفس
حرصی کشیدم،

همه وجودم خیس شده بود و حتم میبستم که
آرایشم بالا کل به

گا رفته، حرصی به طرف رامین رفتم و مشتم رو
بلند کردم که

دستم رو گرفت و منو با خودش داخل کشید.. ولم
کن رامین... کجا منو میبری.

از پله ها بالا رفت و منو همراه خودش کشید که
سکندری خوردم

ولی نداشت بیوفتم، در اتاقم رو باز کرد و پرتم کرد
داخل.

چه مرگته؟ میخوای چه غلطی بکنی.

دستش رو به سمت دکمه های پیراهنش برد و
بازشون کرد، به

سمتم اومد و موهام رو از پشت گرفت و کشید و
لب هاش رو محکم

به لب هام کوبید که چشم هام گرد شد، گاز
ملایمی از لب پایینم

گرفت و دست دومش روی سینم مشت شد، فشار
محکمی بهش

داد که توی دهنش ناله کردم.

دست هام رو روی سینش گذاشتم و هلش دادم.
ولم کن...این کارا چیه میکنی...

بدون این که بهم جوابی بده دستش رو وسط یقه

ی لباس گذاشت

و پارش کرد که جیغ کشیدم، وحشی شده بود.
به سمت در خواستم بدوام ولی کمرم رو گرفت و
من رو به تخت

کوبوند و خودش هم روم خوابید، سرش توی گودی
گردنم فرو رفتو مک عمیقی زد که تقریباً شل شدم
ولی خودم رو کنترل کردم و

با عصبانیت پشش زدم که پایین تر رفت.
لب هاش روی نوک سینم نشست و مک زد که
چشم هام از لذت

بسته شد، داغی بین پام حس میکردم ولی نباید
این اتفاق میوفتاد.

_هیس... شل کن و فقط لذت ببر، مقاومت کنی
دردت میگیره.

نیشخندی زدم، درد؟ نمیدونست که کیان با اون

کلفتیش چجوری

منو میکرد که اصلا دردم نمیگرفت.

_برو کنار...دوما درد برای من بی معنیه.

خودش رو بیشتر بهم فشرد که من تحریک شدنش
رو حس کردم،

دست هاش رو دو طرف شورت گذاشت و پایین

داد که خودم رو

بالا کشیدم.

_گفتم آروم بگیر...تو که دوست نداری خشک

خشک بذارم داخل؟

با عصبانیت سیلی به صورتش زدم که خنثی نگاهم

کرد و بعد با

قدرت کمرم رو گرفت و منو کامل زیر خودش کشید،

پاهام رو از

هم باز کرد و توجهی به تقلاهام نشون

نداد..خودت خواستی که اینجوری بشه.
و بعد داخلم فرو کرد که جیغی کشیدم، وای! حس
جر خوردگی

بهم دست داد، خیلی کلفت و بزرگ بود و....
_میتونستیم یه سکس ملایم تر باهم داشته باشیم
اما..

تند تند داخلم تلمبه میزد، واقعا درد داشت انتظار
این رو نداشتم،

سرش رو توی گردنم فرو کرده بود و تند تند نفس
میکشید، کم

کم درد رفت و جاش رو لذت گرفت، کمرش رو
چنگ زدم که

حرکاتشو یکم آرام تر کرد، حالا دیگه راحت تر
داخلم میرفت و
میومد.

_داری لذت میبری مگه نه؟

لبم رو گاز گرفتم.

_آره...

دستش رو روی چ...و...چ...و...لم گذاشت و

همزمان که داخلم تلمبه

میزد میمالید، نوک سینم رو توی دهنش گرفته بود

و میخورد.

_نبینم ارضا بشی...هنوز زوده.ولی من داشتم ارضا

میشدم،خودم رو سفت کردم و چشم هام رو

بستم که ازم کشید بیرون، من رو برگردوند و باسنم

رو بالا داد و از

پشت توی بهشتم فرو کرد و دوباره شروع کرد تند

تند تلمبه زدن،

اون قدر تند که واقعا حس جرخوردگی بهم دست

داد.

سرم رو توی بالشت فرو کرده بودم و با هر تلمبش
محکم جلو عقب

میشدم، اون قدر ادامه داد که با آه بلندی ارضا
شدم و اون هم بعد

من ارضا شد و آبش رو روی کمرم خالی کرد.

نفس نفس میزد و حالم خوب نبود، درد بدی توی
پایین تنم

داشتم، زیادی وحشی بود و خب واقعا لذت بخش،
درست

همونجوری که من گرایشم بود پیش رفت، همون
قدر دردناک و

همونقدر وحشی ولی درد الانش واقعا بد بود.

چونم رو گرفت و سرم رو بالا داد، بوسه ای به چونم
زد و بعد دم

گوشم گفت:

این میشه سزای کسی که بخواد براس من
چموش بازی دربیاره. نیشخندی زدم، بیچاره
نمیدونست این نوع رابطه گرایش منه و
حالا که این حرف رو زده بود ممکنه که من از عمد
چموشی کنم.

دیگه تکرار نمیکنم.

این رو گفتم و با خباثت توی چشم هاش زل زدم
که از روم بلند

شد و لباساش رو پوشید و از اتاق رفت.

تن دردناکم رو از روی تخت بلند کردم و به سمت
حموم

رفتم. دستم رو روی کمرم گذاشتم و با حس لزجیش
صورتم توی

هم رفت، لعنت بهش تموم وجودم رو به گند
کشیده بود از این که

آبش رو روی تنم خالی کرده بود به شدت متنفر
شدم.

چندش!!!

وارد حموم شدم و شیر آب رو باز کردم و زیر آب
ایستادم، دستی

به میون پام زدم و از سوزشش صورتم توی هم
رفت، خودم رو گربه

شور کردم و بیرون رفتم که مهتاب رو نشسته روی
تخت دیدم و

ابرویی بالا انداختم.

_با رامین بودی؟ خیره خیره نگاهش کردم، اون از
کجا فهمیده بود دیگه.

_تو از کجا فهمیدی؟

خندید و سرش رو پایین انداخت، به طرف کمد
رفتم و اجبارا همون

بلوز شلوارم رو پوشیدم و پوفی کشیدم، فایده
نداشت من باید حتما

میرفتم و چندتا لباس برای خودم میخریدم.
_وسط پارتی جفتتون غیبتون زد و حالا که تو توی
حموم بودی.

سر رو کلافه تکون دادم و به سمتش برگشتم.
_خب من دلم خواسته باهاش خوابیدم چرا به تو
زور اومده؟ نکنه

اینم برای خودت میخواستی؟ دختر زیگیل نرنی تو.
صورتش توی هم رفت و با لحن مسخرهای گفت:
_زیگیل چیه؟

خندیدم و جلوی چشم هاش سوتینم رو بستم، الان
باید براس

زیگیل رو توضیح میدادم که چیه._خب زیگیل یه
مریضیه تناسلیه که موقعی پیش میاد که یک زن

یا یک مرد چندتا شریک جنسی داشته باشن و من
تعجب میکنم

تویی که مدام در حال جابه جایی بین کیان و
صابری چطور
نگرفتی؟

صورتم با این حرفم توی هم رفت که قهقهه‌های زدم.
_خودت که هی با کیان...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_من و میان سرجمع دوسه بار با هم خوابیدم و بس
که اینش به تو
ربطی نداره.

از روی تخت با عصبانیت بلند شد و از اتاق رفت
بیرون که پوزخندی

زدم و بعد روی تخت خوابیدم، رابطه ی خسته
کننده داشتم و سرم

به شدت از خرعبلات مهتاب درد گرفته بود.
با صدای باز شدن در چشم هام رو آروم باز کردم که
کیان رو دیدم

که لبخندی بهم زد و به سمتم اومد، لعنت به این
شانس.

_دلم برات زیادی تنگ شده. کنارم نشست که بی
حوصله گفتم:

_برو بیرون کیان، حوصله ی تورو ندارم.
قیافش وا رفت که روم رو برگردوندم، بازوم رو
گرفت و من رو به

سمت خودش کشید و تکونی بهم داد.
_چرا همش من رو میزنی عسل، به خاطر رامینه
مگه نه؟ اون چی

داره که من ندارم و به خاطرش همش به من
بیمحلی میکنی اصلا

چطوری تو و رامین باهو دیگه آشنا شدید که الان
اینقدر. باهم
اوکید.

پوزخندی زدم و بازوم رو از دستش کشیدم، ای
مهتاب دهن لق
نتونستم تحمل کنم و زرتی رفته بود به کیان گفته
بود و بعد

ناراحت میشد که چطور مچش گرفته میشه.
_من لازم نمیبینم کارهام رو برای شماها توضیح
بدم کیان، بار

اختر باشه اینجوری با من رفتار میکنی چون من
همیشه آرام

نیستم._تورو بابام آورده که به من سرویس بدی نه
کس دیگه ای، پول
گرفتی بابتش پس کارت رو انجام میدی.

هلش دادم و از اتاق بیرون رفتم، تقصیر من بود که
اینجا مونده

بودم، دنبالم اومده بود و صدام میزد ولی من
بیتوجه میخواستم

صابر رو ببینم، در اتاق کارش رو که هیچ وقت قفل
نبود رو باز

کردم و وارد شدم ولی ندیدمش، دست هام رو به
کمرم زدم.

توی مهمونی که خودش ترتیش رو داده بود حضور
نداشت، با

تمسخر سرم رو تگون دادم و به طرف میزش رفتم
و روی صندلی

چرخونش نشستم. دستم رو روی میزش کشیدم و
فقط با صندلی

چرخیدم، خر نبودم که با وجود دوربین توی این

اتاق فضولی کنم،

اون قدر وقت تلف دادم که مهمونا همه رفتن و

صابر اومد اونم

درحالی که مهتاب ازش آویزون بود، چنده ی دهن

لق...نیشخندی

زدم.

_صابر مهتاب و کیان باهم رابطه دارن.

رنگ مهتاب پرید ولی صابر فقط به روم اخم کرد که

شونه بالا

انداختم، این تقاص دهن لقی بود که مهتاب باید

پسش میداد._صابر...دروغ میگه، خود این با

رامین بود.

خندیدم و گفتم:

_من که با کیان رابطه ی عاشقونه نداشتم، با هرکی

دلم میخواد

میخواهم.

چشم هاش پر از اشک شده بود ولی اصلاً دلم

براش نسوخت، حقش

بود که ادب بشه تا یاد بگیره سرش رو از تو کون

من دریاره.

صابر جوری نگاهم میکرد که انگار با نگاهش

میگفت اگه

میتونستم همین جا آتیشتم میزدم، ریده بودم تو

تمام برنامه هاش،

دستش رو بلند کرد و کوبید توی دهن مهتاب و

گفت:

_عوضی خیانتکار، تقصیر منه که این همه بهت

رسیدم و تو

اینجوری جواب منو میدی؟ با بودن با پسر من؟ خیلی

وقیحی مهتاب.

تو دهنی دیگه ای بهش زد و من با تفریح بهش
زل زدم که مهتاب

جیغ بلندی زد و همون موقع کیان اومد که این بار
صابر به کیان

حمله کرد. دوست داشتم از خنده زمین رو گاز
بگیرم، صابر انگاری زیادی دلش

از این دوتا پر بود و خاک تو سرش که همون اول
رسواشون نکرد،

از روی صندلی بلند شدم و بی توجه به دعواشون
خواستک از اتاق

بیرون بزنم که دستی توی موهام چنگ شد و
موهام کشیده شد.

_نمیتونی بعد خراب کردن همه چی در بری.
موهام رو از دست مهتاب جدا کردم و هلش دادم
که خورد زمین و

دعوای کیان و صابر هم تموم شد، از اتاق با عجله
بیرون زدم، به

اتاق خودم رفتم و مانتو شلوارم رو پوشیدم و بعد
این که کیفم رو

برداشتم خواستم برم بیرون که صدای کلید توی
قفل چرخید.

_همین جا میمونی تا ادبت کنم سلیطه.

صدای کیان بود، لعنتی گفتم و چشم هام رو
چرخوندم و به سمت

تراس رفتم.

تراس رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم و با
دیدن ارتفاع چشم

هام از ترس گشاد شد، لعنتی زیادی بلند

اما...نگاهم به باغچه ی کوچیک زیر تراس افتاد و
نیشخندی زدم، کیفم

رو بیرون پرت کردم و خودم از نرده ها آویزون
شدم و خودم رو

خم کردم تا رو باغچه فرود پیام ولی...

دستم سر خورد و محکم به زمین خوردم، دستم رو
روی دهنم

گذاشتم و صدای دادم رو خفه کردم، کمرم و آرنجم
به شدت درد

گرفته بودن، لعنتی...

به زور از جام بلند شدم.

لباس هام رو از خاک تگوندم و از درد پیچیده توی
آرنجم ناله

کردم.

و با دست سالمم کیف رو برداشتم و به سمت

بیرون عمارت رفتم،

از بین نگهبان ها که رد میشدم هر لحظه منتظر

بودم یکیشون من

رو بگیره و بعد کیان یا صابر رو خبر کنن ولی این
اتفاق نیوفتاد

پس با خیال راحت از عمارت بیرون رفتم. کمرم از
شدت درد در حال نصف شدن بود، تا سر کوچه رو
به زور

پیاده رفتم و بعد دستم رو برای ماشینی تگون دادم
که کنار پام
ایستاد.

در ماشین رو باز کردم و خودم رو داخلش پرت
کردم.

...برو... برو...

نفسی گرفتم و فکر کردم، خب کجا باید میرفتم؟
من که خونه ای
نداشتم و... خونه!

آدرس رو بهش دادم که حرکت کرد، از شیشه بیرون
رو نگاه کردم

و به فکر لرو رفتم، دیر یا زود رامین میومد سراغم و
دوباره ازم

میخواست که برم توی عمارت صابر ولی من
نمیخواستم دوباره

برم پس باید دنبال راهی برای خلاصی ازش باشم،
رامین آدم پیله

ای بود و مطمئن بودم تا من رو مجبور به کاری که
میخواست

انجام بدم نکنه، آروم نمیگیره.

رسیدیم خانم. دست توی کیف کردم و کرایش رو
دادم و از ماشین پیاده شدم،

نگاهم خیره ی خونم شد... نزدیک رفتم و در رو با
کلید باز کردم و

به داخل زل زدم. همه جا سوخته بود، مبل
ها... وسایل توی

آشپزخونه... اتاق ها و همه چی...

شونه بالا انداختم و گوشه ی سالن نشستم، فعلا
امشب رو اینجا

میگذروندم تا فردا برم دنبال یه جا، دراز کشیدم و
سرم رو روی

کیف گذاشتم و چشم هام رو بستم.

_هی... اینجا چرا خوابیدی عسل، بیدار شو.

چشم هام رو باز کردم که امیر رو دیدم، با عصبانیت
نشستم که

درد خیلی بدی توی آرنجم پیچید و جیغم رو
دراورد.

_چت شده؟ چرا جیغ میکشی...

_خفه شو. همش تقصیر توئه... فقط خفه شو، تو

اینجارو آتیش زدی
چشم هاش از تعجب گرد شد.
_من؟ من این کار رو نکردم عسل اخه مگه خرم
وقتی تو داخلی
این کار رو بکنم؟ آرنجم رو گرفتم و از درد ناله کردم،
کمرم رو صاف کردم که از درد
این هم میخواستم گریه کنم، من با درد توی تنم
توی یه خونه ی
آتیش گرفته بود، این چه شانس تخمی بود من
داشتم اخه، همش
از امیر شروع شد...اون بود که پیشنهاد داد کن
بشم ساک زن
پیرمردا تا در آینده یه خونه و زندگی داشته باشیم
و تهش چی
شد؟

من شدم یه دختری که برای پول زیر همه بود و
هرکی میرسید یه
لگدی... یا بهتره بگم یه کیری بهش میزد و رد
میشد.

_عسل... گریه نکن باور کن من نبودم.
دستم رو روی صورتم کشیدم و حق زدم، باید از
همشون دور
میشدم.

_برو بیرون اینجا چیکار میکنی؟
چشم هاش رو گرد کرد و با تعجب گفت:
_من... خب هیچی فقط اومده بودم ببینم اینجا
یا نه. چشم هام رو توی کاسه چرخوندم و حرفی
نزدم، یکم آرام تر شده
بودم.

_چی شد از اون عمارت زدی بیرون؟

با یا آوری عمارت دوباره حالم بد شد، کاش هیچ
وقت نمیرفتم

اونجا، من واقعا آدم خری بودم که با صابر رفیق
بودم.

صابری که خودم از خونش دزدی کردم و بعد با
حماقت تمام باش

طرح رفاقت و هزارتا کوفت ریختم، دست سالمم رو
توی موهام فرو

کردم، امیر همچنان با نگرانی بهم زل زده بود،
دستش رو روی
گونم گذاشت.

_اگه پیش من میموندی برات خیلی بهتر بود ولی
تو اونارو به من

ترجیح دادی و این اتفاقاتی که سرت اومده همش
تقصیر بی فکری

خودته...

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم هام
رو بستم، فقط

همین مونده بود که امیر بیاد به من مشاوره بده،
آهی کشیدم، کاش میرفت و منو تنها میذاشت تا
فردا هم میرفتم یه خونه ای

برای خودم میگرفتم تا سرگردون نمونم.

_یه مشتری جدید دارم که...

با عصبانیت وسط حرفش پریدم و گفتم:

_نظرت چیه با من حرف نزنی من نمیتونم تحملت
کنم، بلند شو

و برو خواهش میکنم.

نگاهی بهم کرد و سرش رو تکون خورد، نگاهش
میخ کیف کنارم

شد و حالا من علت این رو که اصرار میکرد

استراحت کنم برای
چیه.

اون میخواست بدونه که من توی کیفم چی دارم و
اگه می مرد هم

نمیتونست بهش برسه ولی بلند شد و رفت، آهی
کشیدم و به این

فکر کردم که توی تموم سال های زندگیم ادمای
اشتباهی رو راه

دادم، آدمایی که خود من رو گمراه کردن.تا
روشنایی هوا همون جا نشستم و درد کشیدم و
بعدش با تموم

خستگی و درد از جام بلند شدم، اول از همه به
مشاور املاکی ها

رفتم ولی چون دختر مجرد بودم هیچ کدوم بهم
جایی ندادن...

خوابگاه دانشگاه هم که پر بود و...اون قدر دردم
زیاد شدم که چاره
ای جز بیمارستان برام نمود و با همون سرووضع
شلخته رفتم
بیمارستان تا بلکه یکم اونجا بتونم بخوابم.
تموم بدنم کوفته شده بود ولی دستم در رفته بود،
با استرس و
معه ای که از گشنگی درد میکرد، روی تخت
نشسته بودم تا
دکتر بیاد و دستم رو جا بندازه، قبل از من دختری
که باز دستش
اینجوری بود، درحالی که شوهرش با عشق بغلش
کرده بود و قربون
صدقش میرفت، حالم رو کلی بد کردن، یه دسته
دیگه...این همه

نگرانی و استرس که نداره...همین استرسی که من
داشتم هم

بیمورد بود ولی خب بود.در باز شد و دکتر داخل
شد و با خنده بهم
نزدیک شد.

_سلام عزیزم...خوبی؟ چیکار کردی با خودت؟حرفی
نزدم و در سکوت فقط نگاهش کردم که گفت:
_همراحت کجاست عزیزم؟

نمیدونم چرا ولی اشک توی چشم هام جمع شد،
من نزدیک ۵۰۰

میلیون توی کارتم داشتم ولی مثل یه بی خانمان
بدبخت بودم که

حتی یه همراه هم نداشت، اشکی که روی گونم
ریخت رو با پشت
دست پاک کردم.

همراه ندارم، لطفا زودتر دستم رو...

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

_بدون همراه که همیشه دختر خوب، مادری

پدري..._

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ندارم...پرورشگاهی ام، کسی نیست پس لطفا.

سرش رو تگون داد و دستم رو گرفت و یکم

بررسیش کرد و بعد

گفت:

_خیلی درد کشیدی ازش؟_آره، خیلی دردم میکرد،

اولش نه ولی وقتی چند ساعت گذاش..._

با حرکتی که به دستم داد جیغ بلندی کشیدم،

چشم هام از درد

سیاهی رفت و سرم گیج رفت، اشک هام روی گونه

هام چکید و

روی تخت دراز کشیدم، دستم به شدت دردم
میکردم و فقط گریه
میکردم.

_الان آتل میندیم و بعد بهت مسکن میزنم عزیزم
باشه؟

سرم رو تگون دادم و بعد این که آتل رو بست،
چشم هام روی هم

افتاد و به خواب فرو رفتم، با حس دستی روی سرم
چشم باز کردم

که نور چشم هام رو زد و دوباره بستمشون...
_ای دختر دردسر ساز...ای دختر...

چشم هام رو دوباره باز کردم که صورت اخموی
رامین رو دیدم،

پلک زدم و روم رو برگردوندم، این دیگه اینجا
چیکار میکرد؟

_اینجا چیکار میکنی؟

از خش و خستگی توی صدام خودم تعجب کردم
ولی اون خنثی

گفت:_بهت زنگ زدم و پرستار جواب داد و گفت
که اینجا یی و بیام، مثل
این که غش کرده بودی.

اخم هام رو توی هم کشیدم و جوابش رو ندادم که
گفت:

_اگه حالت خوبه که بریم، یه شبه اینجا خوابی،
دختر مگه خونه
نداری؟

دست سالمم رو گذاشتم روی سرم و ناله ای سر
دادم، کاش ساکت
میشد، صداش بد روی مخم بود.
_نه ندارم، آتیش گرفت.

شوکه بهم زل زد که مثلا نمیدونست، آره منم خر،
بالاخره سوزوندن

خونه ی من کار یکی ازاین عوضیا بود، دوباره اشک
توی چشم هام
جمع شد، این چه دردسریه خودمو توش انداخته
بودم.

_بلند شو، بریم...یه مدت پیش من بمون.
دوست داشتم بهش بتوپیملی قلبا از این که یکی
اینجا بود که
میشناختمش یکم آرومم کرده بود، با این که ازش
خوشم نمیومد.

_فقط برام یه خونه پیدا کن همین. لب هاش رو
بهم فشرد و باشه ای گفت، زیر بازوم رو گرفت و
کمکم

کرد بلند شم، کوله ام رو از کنار تخت بلند کرد و

روی دوشش

گذاشت، معدم منقبض شده بود و پاهام میلرزید،

هر لحظه ممکن

بود پاهام توی هم بیچه و زمین بخورم ولی اون

منو سفت گرفته

بود.

از بیمارستان بیرون زدیم و منو سوار ماشینش کرد،

دور زد و سوار

شد و ماشین رو به حرکت درآورد، لب هاش رو بهم

میفشرد و فکر

میکرد.

_کی خونت رو سوزوند؟

دستم روی معدم چنگ شد.

_امیر... صابر.. کیان... تو، نمیدونم!

نگاهی بهم کرد و فرمون رو چرخوند.

—من یه واحد دارم، بشی...

بدون مکث گفتم:

—یا بفروش بهم یا اجاره میدم، در غیر این صورت

نمیرم. نگاهش رو به سمتم چرخوند.

—تو سرکار میری مگه که پول اجازه یا خرید داشته

باشی؟

—نه نمیرم، یه مقدار پول دارم که بسمه...

دیگه حرفی نزد و من هم چشم هام رو بستم،

نبضم رو توی معدم

حس میکردم، بعد از ده دقیقه توی یکی از محله

های بالا شهری

ایستاد، در سمت منو باز کرد و زیر بازوم رو گرفت،

در ساختمون

رو باز کرد و وارد حیاط شدیم، وارد آسانسور شدیم

و دکمه ی

طبقه ی چهار رو زد.

با حرکت آسانسور چشم هام سیاهی رفت و دیگه
چیزی نفهمیدم.

با پاشیده شدن آب به صورتم، چشم هام باز شد و
گنگ به اطراف

و محل ناشناخته ی اطرافم زل زدم. سقف سفید،
کمد دیواری...میز

آرایش و...

_بشین غذا بخور، ضعف کردی. با شنیدن یهویی
صدا اون هم نزدیک گوشم جیغی کشیدم و دستم
روی قلبم چنگ شد، روم رو برگردوندم که قیافه ی
پوکر رامین رو
دیدم.

_زهرمار...غذاتو بخور.

از اتاق بیرون رفت و من نگاهی به سوپ توی

سینی انداختم،

نشستم و با دست سالم قاشق رو گرفتم و یکم از

سوپ خوردم،

خوب بود، در باز شد و رامین دوباره با سینی اومد

و سوپ رو از

جلوم برداشت و سینی حاوی جوجه کباب رو

مقابلم گذاشت.

_بهت سوپ دادم میلت باز شه، حالا اینو تا ته

میخوری و بعد نوبت

داروهاته، من دارم میرم...چندتا خرت و پرت برات

گذاشتم توی

یخچال...مغازه همین بغله، شمارمم که داری.

سر تکون دادم و قاشقی از غذا خوردم، خوشمزه

بود، کباب هارو

چون دوست نداشتم از روی برنج کنار زدم.

_مرسی رامین، اجاره چقدره؟ برگشت و نگاهم کرد
که چشمش به کبابای توی سینی افتاد و
انگشتش رو دراز کرد.

_همش...رو...میخوری.

نگاهی بهش کردم و آروم گفتم:

_دوست ندارم حال رو به هم میزنه.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد و بعدش صدای
باز و بسته شدن

در خونه اومد که با نفس راحت غدام رو خوردن،

اصلا تنهایی توی

خونه یه چیز دیگه بود.

بعد از خوردن غذا از جام بلند شدم و توی خونه یه

دوری زدم، یه

آپارتمان تقریباً بزرگ با دکور چوبی...خوشکل بوپ

و برای من

خوب! به اتاق برگشتم و سعی کردم باز هم بخوابم،
روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.
این بار که بیدار شدم، هوا روشن بود، کش و
قوسی به بدنم دادم و بلند شدم، به آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز
کردم که با پر بودنش مواجه شدم و اشک توی چشم هام جمع
شد، اصلا مگهداریم قشنگ تر از این؟ با زنگ
خوردن گوشیم از روی میز برش داشتم، هانسه بود که زنگ میزد و من چقدر دلم
براش تنگ شده بود.

_الو...سلام هانی خوبی قشنگم؟
صدای باز و بستن چیزی اومد و بعد خودش با

صدای خیلی بچه

گونش گفت:

_سلام نامرد حالت چطوره، منم دلم برات تنگ شده.

یکم از چیزای متفرقه حرف زدیم که یهو پرسید

_پیرمرده که اومد دانشگاه چیت میشه؟ تو که

گفتی پرورشگاهی

هستی و کسی رو نداری.

اخم هام رو توی هم کشیدم، پیرمرد؟ نکنه

منظورش با صابر بود

ولی اخه هانیه از کجا میخواست صابر رو بشناسه؟

_تو از کجا میشناسیش اصلا؟ اون فقط صاحب

کارمه، ولی چند

روزی میشه که دیگه پیشش کا نمیکنم منتها بهم

نگفته بود که

میره دیدن دوست هام..دیروز اومده بود دانشگاه
و دنبالت میگشت، سراغتو از خودم
گرفت و گفتم که اصلا نمیشناسم و رفت، خیلی
عصبانی بود و

خواست تو رفتی رئیس هم بره ولی نرفت، تو دردرس
افتادی؟

نفس کلافه ای کشیدم، تا اسم دردرس رو چی میشه
گذاشت، به

طرف یخچال برگشتم. پاکت آبمیوه رو دراوردم.
_یکم باهم دعوا کردیم و منم ریدم بهش، حالا چرا
دنبالمه رو خبر
ندارم.

یکم با هانیه فک زدیم و بعد تماس رو قطع کردم و
به گوشی زل

زدم، من صابر و کیان رو توی بلک لیست گذاشته

بودم که حتی
اگه بهم زنگ هم بزنی، بوق نخوره، ولی یه حسی
بهم میگفت که
به صابر زنگ بزنی و ازش بخوام دست از سرم
برداره که البته حسم
غلط میکرد. با خوردن زنگ خونه، از روی صندلی
توی آشپزخونه
بلند شدم و به طرف در رفتم، بازش کردم که رامین
رو دیدم.
_سلام، حالت خوبه امروز؟ از جلوی در کنار رفتم که
وارد خونه شد، انتظار اومدنش رو نداشتم،
فکر میکردم خونه رو بهم میده و میره ولی حالا که
اومده بهم سر
بزنه واقعا عجیب بود.
_اره بهترم، تو خوبی؟

یخچال رو باز کرد و کره و مربا و خامه رو درآورد و
روی میز گذاشت،

نون تست رو برداشت و به طرف تستر رفت و به
برق زدش.

_صبحونه هم لابد هیچی نخوردی.

سر تکون دادم که خودش آماده کرد و من پرو پرو
فقط نگاه کردم

و برای کمک کردن بهش جلو نرفتم.

_خب...دیروز گفتم که کاری نداری، خب پس پول
از کجاته؟ این

واقعا ذهن منو درگیر خودش کرده.

لیوان آبمیوم رو برداشتم و سر کشیدم، زیادی سوال
میپرسید و

این کمی من رو توی این موقعیت عصبی میکرد،
مثلا نمیشد فقط

دهنشو ببنده و ساکت شه؟ البته میدونستم که
ناحقیه...خوبی در

حقم کرد ولی من عادت به بودن ادما ندارم...از
صابر گرفتم، در ازای عملیاتی که قرار بود برایش
انجام بدم بهم
داد.

و خب قرار نبود بفهمه که اون عملیات خوابیدن با
کیانه، میتونست

فکر کنه یه چیز دیگست و امیدوارم برایش
توضیحی نخواد چون

ندارم، سرش رو تکون داد و نون های خشک شده
رو مقابلم قرار

داد و خودش هم روبه روم نشست، سرفه ای کردم
تا گلوم صاف
شه و گفتم:

_خب، اجاره ی این خونه چقدره؟
لقمه ی توی دستش رو توی دهنش گذاشت و
ادای فکر کردن
دراورد، کاش مبلغ خیلی بالایی نگه تا وقتی که من
بتونم یه کاری
برای خودم جور کنم، یه کار درست حسابی.
_نظرت با....تومن چیه؟
چشم هام از این قیمت گرد شد، زیادی کم بود و
حس کردم شاید
داره بهم ترحم میکنه.
_بهم ترحم نکن، من دوست ندارم.پوزخندی زد و
سرش رو پایین انداخت، دست توی موهاش کرد و
با لحن طنزی گفت:
_من آدم ترحم نیستم، من فقط به پول اجاره
احتیاجی ندارم ولی

چون اصرار داری بدی من این قیمت رو دادم و تو
برای موندن در

این جا قبولش میکنی چون صاحب خونه منم.
با این حرفش من هم بیخیال قضیه شدم، قیمتی
که داد واقعا برای

مناسب بود، بعد از صبحونه رفت و من موندم و
ظرف های نشسته،

فکر کنم انتقام کمکی که بهش نکردم رو ازم گرفت
و خب کهم

نبود منم فعلا نمیشستم.

گوشیم رو از روی میز برداشت که پیامی از یه
شماره ی ناشناس
دیدم.

_مارو به هم ریختی و رفتی، حیف اون علاقه ای که
بهت داشتم

عسل، آخه من و دوست دختر بابام با هم رابطه
داشته باشیم؟

پوزخندی زدم، انکار تا چه حد آخه؟ خوبه خود
مهتاب به من گفت،

براش تایپ کردم: _خفه شو کیان خود مهتاب بهش
اعتراف کرد صابر هم از قبل

میدونست پس گه کاری تون رو گردن من ننداز.
گوشی رو همون جا روی میز گذاشتم و به اتاق
رفتم، باید لباس

میخریدم، مانتوم رو که خدارو شکر آستین های
گشادی داشت تنم

کردم و با برداشتن کیف پولم خواستم از خونه
بیرون بزنم که

متوجه شدم کلید ندارم، چشم هام رو چرخوندم که
روی میز

تلویزیون دیدمشون و لبخندی زدم.
کلیدارو برداشتم و از خونه بیرون زدم، نگاهم رو
چرخوندم که پاساژ
بزرگی و شیکی اون طرف خیابون دیدم و به
طرفش رفتم، با ورودم
به اون جا یکم خجالت کشیدم اخه همه لاکچری و
رو مد بودن و
من لباسای داغون و قیافه ی زار و خسته و دست
آتل بسته، از
داغون هم داغون تر بودم.
اول از همه وارد مغازه ی مانتو فروشی شدم و سه
تا مانتوی اسپورت
خریدم، به همرا دوتا شلوار اسلش...
بعد هم چند دست تیشرت و شلوار و صدالبته
لباس زیر...بیشتر از

این نمیتونستم چیزی توی دستم بگیرم و همینا
کمر من رو خمکرده بودن، از پاساژ بیرون زدم و
همون جوری که اومدم برگشتم
خونه و چقدر خوب بود خریدی که فقط یه ساعت
طول کشید
هرچند که خیلی ناقص بود...
خرید هارو کنار پام گذاشتم و در رو باز کردم و وارد
شدم و بعد
خریدامو اوردم و همون وسط سالن رها کردم که
صدای گوشیم که
با خودم نبرده بودمش بلند شد، به سمت میز
شیشه ای وسط سالن
رفتم و برداشتم، شماره ناشناس بود.
دست توی موهام کردم و جواب دادم که...
_آشغال عوضی...جنده...یعنی چی صابر

میدونست، تو بهش گفتی
که میدونه، فکر کردی من خرم؟ همه ی این
ماجرها تقصیر توئه.
با کلافگی نفس کشیدم، جواب این احمق رو باید
چی میدادم.
_چه مرگته کیان، چندبار کص دوست دختر بابات
زدی فهمیده،
خر که نیست شب و روز تو کص مهتاب تلمبه
میزنه، خر تویی که
فکر کردی نمیفهمه، حالا هم هری اصلا حوصلتو
ندارم. تماس رو قطع کردم و روی مبل انداختم
گوشی رو... به آشپزخونه
رفتم و لیوانی آب میوه خوردم تا حالم جا بیاد.
بعد این که چند لقمه غذا خوردم، خوابیدم، خیلی
زود هم خوابم

برد.

صبح با تقه هایی به در چشم باز کردم، غری زدم و
از جام بلند

شدم و در رو با ظاهر شلخته باز کردم که زنی
آشفته زو بچه به

بغل دیدم، با دیدنم گفت:

_سلام من همسایتون هستم، کلید خونم رو یادم
رفته

داخل...میشه از تراستون برم؟

_سلام...البته بفرمایید.

از کنار در فاصله گرفتم که داخل شد و من خیره ی
بچش شدم،

یه دختر کوچولو که دستش تا مچ توی دهنش
بود، موهای کمش

با کش بالا سرش بسته شده بود و چشم های قهوه

ایش رو بهم
دوخته بود. لبخندی بهش زدم که روش رو
برگردوند، حتی بچه
هم از من خوشش نمیومد.. خانمی با اجازت تو
کدوم اتاقه؟
به سمت اتاق خواب اشاره کردم و جلوترش رفتم.
_این رو بگیر یکم.
بچش رو توی بغلم انداخت و خودش در تراس رو
باز کردو
نگاهی به بچه کردم که اون هم همون موقع
چشماش رو بالا آورد
و بهم زل زد، دوست داشتم بخورمش، خیلی ناز و
قشنگ بود...یکم
که گذشت خبری از مادرش نشد و با نگرانی رفتم
توی تراس که

همون موقع جلوی چشمم ظاهر شد، قدمی به

عقب رفتم که دست

هاش رو تکوند و گفت:

_در تراس رو بستم...نمیتونم برم داخل، شوهرمم از
شهر بیرونه.

با ناراحتی بهم نگاه کرد که فکری به سرم زد هرچند
که ازش

مطمئن نبودم ولی با تعلل گفتم:

_تا وقتی شوهرتون برمیگرد همین جا بمونید.

دستی زیر پلکش کشید و بچه رو ازم گرفت، عقب
رفتم که اون هم

از تراس خارج شد، درش رو بستم که روی تخت

نشست و سینشرو برای شیر دادن از سینش خارج

کرد، نگاهش رو بهم دوخت و

گفت:

_نمیخوام مزاحمت باشم عزیزم، جدیداً اومدی این

جا و دستت

هم آسیب دیده، ببخشید اگه بچم رو انداختم

روت.

لبخندی بهش زدم، به نظر میومد زن خوبی باشه،

کنارش نشستم.

_نه عزیزم چه مزاحمتی، من میرم یه چیزی حاضر

کنم بخوریم تا

شما به بچت شیر بدی.

خواست چیزی بگه که به جاش صورتش توهم

رفت و به بچش نگاه

کرد.

_گاز نگیر مامان.

از اتاق بیرون رفتم و سعی کردم چیزی درست کنم

که زود آماده

شه پس، بسته ی همبر و سیب زمینی یخ زده رو از
توی فریز

دراوردم، ماهیتابه رو روی گاز گذاشتم و همبر هارو
توش چیدم.

دستگاه سرخ کن رو که کنار گاز بود رو به برق زدم و
داخلش رو

نگاه کردم، این حتما باید یه سبدی داشته باشه
.کابینت هارو گشتم و پیداش کردم و بعد آب زدن
بهش، سیب

زمینی هارو توش گذاشتم، توی دستگاه روغن
ریختم و سبد رو

توش گذاشتم و درش رو بستم.

_کمکی از دستم برمیاد؟

به عقی برگشتم که زن رو دیدم و گفتم:

_نه چیز خاصی نداره.

وارد آشپزخانه شد و کنارم ایستاد، چنگال رو
برداشت و همبره‌هارو
برگردوند.

_من فروزانم و تو؟
_عسل.

سری تکنون دادم که پرسیدم.
_دخترت کجا گذاشتی، صداش هم نمیاد.
خندید و بعد این که یه نفس راحت کشید گفت:
_خوابوندمش، بیدار هم بود سروصدا نمیکرد،
آرومه. خودش هم به نظر زن آرومی میومد هرچند
من توی شناختن آدم‌ها
خیلی افتضاح بودم و ترجیح میدم فعلاً نظری
درموردش ندم تا
بعداً نره توم.
_این خونه رو از آقا رامین خریدی؟

درحالی که یه لقمه توی دهنم میذاشتم سرم رو
تکون دادم که
گفت:

_البته ایشون هم جز چند بار نیومدن اینجا.
حس میکردم میخواد حرف بکشه ولی من چیزی
درمورد رامین
نمیدونستم.

_من فقط دنبال خونه بودم و این جارو پیدا کردم.
سری تکون داد و یکم از غذاش رو خورد که همون
موقع تقه ای به

در خورد، از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و
بازش کردم که

رامین رو دیدم، با دیدنم از آستانه ی در هلم داد و
با اخم های

توهم خواست حرفی بزنه که دستم رو مقابلش

گرفتم و انگشتم رو

روی لبم گذاشتم تا ساکت شه. _عزیزم شوهرم
اومد؟

رامین با شنیدن صدا چشم هاش گرد شد که من
صدا بلند کردم.

_نه عزیزم کسی پشت در نبود.

خواست روش رو برگردونه که رامین خودش رو
توی راهرو کشید

تا دیده نشه، پیش فروزان برگشتم و بقیه ی
غذامون رو خوردیم و

بعد به هر طریقی که شده فرستادمش تو اتاق
پیش دخترش، به

راهرو برگشتم ولی رامین رو ندیدم، رفته بود.

شونه بالا انداختم و روم رو برگردوندم که فروزان رو
بچه به دست

دیدم.

_کسی اومد؟

سریع یه دروغ درست کردم و تحویلش دادم.

_نه فقط یادم اومد کفشم رو روی زمین ولو کردم

گذاشتمش توی

جاکفشی.

آهایی گفت و روی مبل نشست، کم کم حسم

داشت بهش بد

میشد، مثل آدمایی بود که میخواست همه چی رو

از زیر زبون کنیکشه بیرون، شاید هم مدلش باشه

مثلا از اون زن هایی که همش

دنبال غیبت و حرف دراوردن هستن...

تصمیم گرفتم فکرم رو بابتش مشغول نکنم درحال

که یکم دیگه

شوهرش میومد و میرفت.

اون شب اما شوهرش نیومد و خودش و دخترش
روی تخت

خوابیدن، حرف زیادی نمیزد فقط سوال میپرسید
که من با تمام

بیخیالی دروغ تحویلش میدادم و اون هم باور
میکرد.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم،
خمار دستم رو دراز

کردم و از روی میز بلندش کردم و بی توجه به این
که کی داشت

زنگ میزد خفش کردم.

دوباره زنگ خورد که این بار جواب دادم و دم
گوشم گذاشتمش.

_الو.

_کجایی عسل؟

اوف، امیر بود، این دیگه چقدر سمج بود، شیطونه
میگفت بهش

مدارک رو بدم و ولم کنه. شاید هم کار درست
همین بود که خودمرو از گذشته بیرون بکشم و این
جا در کمال آرامش بمیرم که من
دومی رو انتخاب میکردم.

یه جا قرار بذار من اون مدارک کوفتی رو بهت بدم
تا ولم کنی

دیگه خسته شدم از بسکه این گذشته ی احمق
دنبالمه.

سکوتی اون طرف خط برقرار شد و چیزی نگفت که
کلافه نفس

کشیدم، حالا واسه من لال شده بود.

واقعا همینجوری میخوای بدیشون؟ لابد کپی
چیزی ازشون

داری.

خندیدم و خواستم حرفی بزنم که تقه ای به در
خورد و پشتش در

باز شد و فروزان توی درگاه در دیدم.

_سلام عزیزم، من دارم میرم شوهرم اومد، اتاق رو
هم مرتب کردم.

سرم رو براش تگون دادم و اشاره ای به گوشی
کردم که لبخندی
زد و در رو بست.

_صدای کی بود؟ کجایی عسل؟ جواب بده.

کلافه گفتم: _عصر ساعت ۷دم همون پاساژی که
همیشه ازش خرید میکردیم
باش.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میز پرت
کردم، باید به فکر

یه سیمکارت برای خودم باشم.
از اتاق بیرون زدم که فروزان رو توی آشپزخونه
درحالی که
محتویات توی قابلمه رو هم میزد دیدم و ابرویی
بالا انداختم، به
عقب برگشت و با دیدنم خجول خندید.
_دستت شکسته، گفتم یه ناهار درست کنم جبران
محبتت که
گذاشتی پیشتم بمونم.
خب این خیلی قشنگ بود ولی باعث نمیشد من
حس بدی که از
میگیرم رو فراموش کنم، لبخندی به روش زدم و
گفتم:
_محبت کردی عزیزم لازم نبود.
به طرف قابلمه برگشت و من روی مبل نشستم که

بچش رو پایین

مبل در حال بازی دیدم، نگاهم کرد و خندید که دلم
براش ضعفرفت و بلندش کردم، روی پام
نشوندمش و انگشتم رو خیلی آروم
توی چال گونش فرو کردم.
دستم رو گرفت و خواست توی دهنش بذاره که
گفتم:

_نه، کار بدیه.

با این حرفم یک هو لب برچید و چشم هاش پر از
اشک شد که

متعجب موندم، همونجوری مظلوم بهم نگاه میکرد
که صدای در

اومد و امیدوار بودم شوهر فروزان باشه. نه این که
بگم آدم بدیه اما

من نمیتونستم اعتماد کنم، از بچگی تنها بودم

همین کار رو با آدم
میکنه، شاید با آدم خوب باشم اما نه بدون نقطه
ضعف، من برای
صمیمیت باید نقطه ضعفی از آدم داشته باشم که
نتونه به من ضربه
بزنه.

عادتى بود تغییر ندادنى...چندجا ازش پایین اومدم
اما فقط به ضرر
خودم تموم شد، در رو باز کردم که مردى به شدت
خوش تیپ و
خوش قیافه دیدم، خیلې سرد بهم زل زد و گفت:
_فروزان اینجاست؟ سر تکون دادم که صدای فروزان
از پشت سرم اومد.
_محراب، اومدى؟
مردى که اسمش محراب بود فقط با همون نگاه

سردش بهش زل

زد و حرفی نزد، رفتارش کنجکاو کننده بود، چرا

جلوی من غریبه

باید اینجوری با زنش رفتار کنه؟ سرد و بی اهمیت،

من اگه جا

فروزان بودم بد میریدم بهش.

_عسل...مرسی عزیزم تو زحمت انداختمت، بعضی

وقتا بیا پیشم

منم بهت سر میزنم.

باشه ای گفتم که رفت و من با خستگی دائمی توی

تنم در رو

بستم، به آشپزخونه رفتم و توی قابلمه رو نگاه

کردم، آبگوشت!

شونه بالا انداختم، خوب بود فقط کاش برنجشم

درست میکرد و

می.رفت.

بعد از کلی کش مکش با خودم تصمیم گرفتم

خودم برنج رو درست

کنم و کردم، البته بادو جای سوختگی...بعد از این

که یکم ناهارخوردم، خوابیدم تا برای عصر آماده

باشم. مدارک رو میدادم و

خودم رو از این سردرد خلاص میکردم.

دم در دستم رو برای تاکسی بلند کردم و ایستاد

جلوی پام، سوار

شدم و آدرس پاساژ رو بهش دادم، از شیشه بیرون

رونگاه کردم،

کاش با دادن مدارک امیر هم دست از سرم برداره.

تاکسی مقابل پاساژ ایستاد، کرایه اش رو دادم و

پیاده شدم،امیر رو

دیدم.

به طرفش رفتم و عکس هارو از کیفم در اوردم و به
سمتش گرفتم.

_هر چی که بین ما بوده در همین لحظه تموم
میشه نه من

میشناسمت نه تو.

خواستم برم که بازوم رو گرفت و کشید، به سینه‌ش
خوردم و نگاهم

رو بالا بردم تا ببینمش.

_دوست دارم عسل.

پوزخندی زدم و پیشش زدم که ولم نکرد دوسم
نداشت فقط داشت

ابزار پول دراوردنش رو از دست میداد، این اون رو
تحت فشار داده بود چون با نبود من دیگه کسی رو
نداشت که بتونه ارزش استفاده

کنه...اینم شانس منه، هرکی میاد سمتم برای

هدفی میاد.

آهی کشیدم و سر تگون دادم، این بحث قرار نبود
به جایی برسه.

_باشه... حالا ولم کن چون من حالم ازت به هم
میخوره.

دستش از رو بازوم پایین اومد، روم رو برگردوندم
ولی، یه چیزی

روی دلم سنگینی میکرد، یه چیزی مثل از دست
دادن چیز مهمی

توی زندگیت هرچند زشت... ولی مهم بوده.
_امیر.

نگاهش رو بالا آورد، یک جورایی خوش حال بود
چون شاید مدارک

رو بهش دادم.

_کمتر کصکش بازی دربیار.

این رو گفتم و با قهقهه ای ازش فاصله گرفتم،
مردک فرصت طلب،

آهی کشیدم

امیر تنها آدم زندگی من بود و درسته من در ظاهر
اون رو به چیم

گرفتم ولی ناراحت بودم، از این که دیگه قرار
نیست تو زندگیم باشه، همه چی مربوط بهش رو از
بین بردم البته به جز عکس های
ته گالریم که از مدارک گرفتم، شونه ای بالا انداختم.
همون بحث نقطه ضعف و اینا دیگه، محاله من
همه چیز رو بهش

بدم، از کجا معلوم دوباره نیاد سمتم، گوشیم تو
جیمم لرزید، از تو

جیمم درش اوردم که شماره ی ناشناسی دیدم.
_الو بله؟

_کجایی؟ سریع بیا به آدرسی که میفرستم.
تماس رو قطع کرد و من پوکر فیس به گوشی زل
زدم، کجا برم
این وقت شب اخه، لعنتی گفتم و وقتی پیامش
اومد، دستم رو روی
شمارش گذاشتم و سیوش کردم صاحب خونه!
خب صاحب خونه
بود دیگه! دوباره تاکسی گرفتم و ادرس جایی که
داده بود رو گفتم.
تاکسی مقابل شرکتی نگه داشت که اسمش توی
آدرس بود و ذهن
من خیلی درگیر این بود که چرا آدرس شرکت داده،
شونه بالا
انداختم.
مقابل در شرکت ایستادم، خب حالا چه طبقه ای یا

کجا برم اخه..._عسل، بیا اینجا.
نگاهم رو بهش دوختم که داشت به سمتم میومد،
ناخودآگاه لبخند
مسخره ای بهش زدم که خودش هم پراش ریخت
ولی چیزی
نگفت، از پله ها بالا رفتم که مقابلم ایستاد.
_زود رسیدی، جایی بودی؟
سر تکون دادم و شالم رو روی سرم مرتب کردم،
نگاهی به سرتاپاش
انداختم، کت شلوار مشکی با پیراهن سرمه ای،
بهش میومد.
_آره رفته بودم یه چیزی رو به یه کسی بدم.
نگاهش کنجکاو شد ولی سوالی نپرسید و دستش
رو پشت کمرم
گذاشت و من رو به داخل هدایت کرد، از لابی پر

نور و لوکس رد

شدیم و مقابل آسانسور ایستادیم، داشتم

میترسیدم، چرا این وقت

گفته بود پیام شرکت الان که اصولا باید تعطیل
کرده باشه.

چرا گفתי پیام؟

آسانسور باز شد و من رو داخل هل داد، دکمه ی ۴
رو فشرد و

جوابی بهم نداد منم شونه بالا انداختم، به درک
نگه، آسانسور باز شد و مچ دست سالمم رو گرفت و
کشید، مقابل در سفید بزرگی

که روش تابلوی حک شده به اسم تابش بود رو باز
کرد و هلم داد

داخل که برخلاف توقعم موجی از جمعیت زیاد

دیدم. روم رو به

طرفش برگردوندم که گفت:
_گفتم بیای بهمون کمک کنی هرچی نباشه قراره
دستیار من
بشی.

اخم هام رو توی هم کشیدم، یعنی چی قراره
دستیارش بشم؟
_دستیار؟

_مگه نگفتی کار نداری؟ منم دستیار ندارم و چه
کسی بهتر از

مستاجر خونم؟ حالا هم چشم گرد نکن بیا کارتو
بهت بگم.

مهلت نداد چیزی بگم، دستم رو کشید و من رو به
سمت میزی که

روش چندتا دختر و پسر ولو بودن و جلوشون برگه
های زیادی بود

ایستاد.

_بچه ها این عسله، بهش یاد بدین چطور محاسبه
کنه، یا سائز

علامت بزنه، مشغولش کنید. فشاری به شونه هام
آورد که روی صندلی نشستم و بعد رفت،
دختری که کنارم بود، چندتا برگه به سمت هل داد
و با خستگی
گفت:

_ببخشید که ازت استقبال نکردیم ولی ما فقط به
شدت خسته

ایم، دوروزه داریم کار میکنیم، کارمون تموم شه
بعدش بغلت
میکنم قول میدم.

از طرز صحبت کردنش به خنده افتادم که دختر
مقابلم، برگه های

جلوش رو به سمتم پرت کرد.
_توروخدا، نجاتم بدید، من یه عدد بدبختم که
قراره جذرم گرفته
شه.

با این حرفش همه خندیدن که گفتم:
_باید چیکار کنم؟
دختر کناریم گفت:

_اولا که من نیایشم، دوم این که تعداد رو محاسبه
کن، تعدا

پیراهن، دامن...جلیقه و...تعداد هرکدوم رو کنارش
بنویس.و بعد از جاش بلند شدم، گیج و ویج به
بقیه که مثل مرده ها بودن

زل زدم، خستگی از سر و روشون میبارید، دلم
براشون فشرده شد،
بیچاره ها!!

نیایش با چندتا پرونده برگشت و گذاشتشون
جلوم.

_از رو این بشمار، حواست به برند و سایز هم باشه.
باشه ای گفتم و شروع کردم، کار سختی نبود ولی
دقت لازم داشت،

اول از همه دامن هارو به ترتیب سایز نوشتم و بعد
پیراهن ها و...

با ناله ی نیایش نگاهم رو به سمتش دوختم که با
اخم تند تند

برگه ی زیر دستش رو پاک میکرد.
_چی شده؟

اخمالود سرش رو بالا آورد و مداد رو روی برگه ی
مقابلش پرت
کرد.

_نمیتونم اینو بکشم، خیلی خستم و مغزم بسته ی

بستس، از

صبح نزدیک پنجاه تا طرح زدم. برگه رو به سمت
خودم کشیدم و نگاهی بهش انداختم، طرح یه
لباس بود که جلوش رو تموم کرده بود ولی توی
دامنش مونده بود،
صورتم توهم رفت، دامنش که چیزی نداشت که
نیایش اینقدر
مینالید.

_بذار من بکشمش، چیزی نداره.
پلک زد و باشه ای گفت که مداد رو برداشتم و
دامنش رو
کشیدم، سر نیایش توی برگه بود.
_وای... خدای من کشیدیش، من تورا عاشق...
بوسه ای به گونم زد که خندیدم، طرح سختی نبود
فقط زیادی

خستش بود و نمیتونست خوب تمرکز کنه که بهش
حق میدادم.

تا ساعت ها باهاشون مشغول بودم و وقتی
فهمیدن که من طراحی

کردن بلام دیگه ولم نکردن، همشون طراح های
خسته ای بودن

که مغزشون متوقف شده بود و من تقریبا کارهای
نصفشون رو ادامه

دادن که یه جورایی لذت بخش بود. ساعت ده که
شد رامین اومد و گفت:

_هرکاری تا این جا کردید بسه، خسته نباشید،
میتونید برید.

با این حرف رامین همشون از جاهاشون بلند شدن
و به دودقیقه

نرسیده رفتن، من روی صندلی نشسته موندم.

به عنوان روز اول کاری برات چطوری بود؟
پلک زدم و گفتم:

چرا منو آوردی این جا و چرا بهم کار دادی اصلا؟
شونه ای بالا انداخت و لیوان توی دستش رو
مقابلم گذاشت و

خودش به میز تکیه داد.

گفتی کار نداری، منم دستیار ندارم، مگه بده تورو
بیارم؟ لااقل

میشناسمت، مستاجر مم که هستی، پس اخم هاتو
باز کن و چاییت
رو بخور تا بریم خونه.

هنوز سوال داشتم ولی ترجیح دادم نپرسم، خود کار
به سمتم اومده

بود و من خرابش نمیکردم، کار کردن توی شرکت
چیزی بود که

هیچ وقت انتظارش رو نداشتم. بعد از خوردن چایی
باهم از شرکت خارج شدیم، سوار ماشینش
شدم و من رو رسوند، وقتی داشتم پیاده میشدم،
دیدم زشته اگه

چیزی نگم پس لب زبونم رو روی لب هام کشیدم و
گفتم:

_میخوای بیای داخل؟
نگاهی بهم انداخت.

_بیام داخل قول میدی برام شام درست کنی؟
یکه خورده نگاهش کردم، شام میخواست؟ به
احتمال زیاد از صبح

داشته کار میکرده، چشم هاش قرمز بود و موهایش
آشفته.

_باشه، بیا.

خوش حال پیاده شد و من به این فکر کردم که

چی براش درست
کنم اصلاً؟

وارد خونه شدیم و من همون اول مانتوم رو
دراوردم، نگاهش روی
تنم چرخ خورد که فقط یه تیشرت آستین کوتاه
تنگ بود، انتظارش
رو داشتم حرفی بزنه یا حرکتی ولی فقط خودش رو
روی مبل پرتکرد. پوزخندی روی لبم نشست، اگه
کیان این حا بود تا سکس
نمیکرد راحت نمیشد. ولی شکر که این بشر خیلی
تو کل نبود.

وارد آشپزخونه شدم و با خستگی فراوان، آبگوشتی
که فروزان
درست کرده بود رو دراوردم.

روی گاز گرمش کردم که خود رامین اومد تو

آشپزخونه و توی
قابلمه سرک کشید.

_خودت پختی؟

نگاه پوکری بهش انداختم، ملاقه رو توی قابلمه
چرخوندم و گفتم:

_به نظرت من با این دست شکسته آبگوشت
میپزم؟ دلت خوشه

ها

تک خنده ای کرد و پشتم ایستاد، دست هاش رو
دور شکمم حلقه

کرد که نگاهم گرد شد، نهچ! یکم پیش ازش تعریف
کردم ها.

_عسل، موافق یه دور سکس هستی؟ مثل همون
قبلی؟قبلی؟ همون رابطه ی وحشی که توش درد رو
حس کردم و

چندبرابر همیشه لذت بردم، با فکر بهش بین پام
داغ شد ولی با

این دست نه، اذیت میشدم و محدود و من این رو
نمیخواستم.

_دستم رو ببین، یه جوریه خوشم نمیاد.

ازم جدا شد و کنارم ایستاد و لبخندی بهم زد.

_خب پس بذاریمش برای موقعی که دستت خوب
شد.

متعجب از یهویی عقب کشیدنش، با پشم های

ریخته، زیر گاز رو

خاموش کردم، آبگوشت رو تو دوتا ظرف گذاشتم و

بعد روی میز

قرارش دادم.

ترشی و نوشابه رو روی میز گذاشتم و نشستم که

رامین مقابلم

نشست و بدون حرف مشغول خوردن شدیم،
عاشق مردایی بودم
که در سکوت غذا میخوردن، مثل رامین! برخلاف
امیر که از اول
غذا تا بعدش حرف میزد و رسماً اجازه ی لذت
بردن رو به آدم
نمیداد، کیان هم همش میخندید.
_چرا این جوری نگاهم میکنی؟ این که وسط غذا
حرف نمیزنی خیلی خوبه من از آدمایی که هی
ور میزنن متنفرم.
خندید و سرش رو تکون داد، بعد از غذا ازم
تشکری کرد و روی
مبل نشست، سرش رو روی دسته ی مبل گذاشت
و چشم هاش
رو بست.

من یکم این جا استراحت میکنم و بعد میرم.
باشه ای گفتم و ظرف هارو توی سینک گذاشتم،

میز رو پاک کردم

و از آشپزخونه بیرون زدم که با رامین به خوی رفته
مواجه شدم. سر

تکون دادم و به اتاق رفتم و پتویی اوردم روش
انداختم و بعد خودم

روی تخت خوابیدم.

نصفه شب با حس تکون خوردن تخت...

اسم صابر روش افتاده بود و من بدون هیچ
واکنشی گوشه رو

برداشتم و به سمت اتاق برگشتم، بالا سر رامین که
رسیدم تماس

قطع شد، نگاهی به گوشه انداختم که دوباره زنگ
خورد، دستم رو

روی شونه ی رامین گذاشتم و تکونی بهش دادم که
چشم هاش روباز کرد و با چشم های ریز شده بهم
زل زد که گوشیش رو به
سمتش گرفتم.

_همش زنگ میخوره، جواب بده.

ازم گرفتش که روم رو برگردوندم و از اتاق بیرون
زدم که صداش
رو شنیدم که حرف میزد.

_سلام عمو، نه هنوز پیداش نکردم...چیکارش داری
اخه ولش کن
بذار زندگیشو بکنه.

حس کردم که حرف زدنشون درمورد منه، یکم
استرس گرفتم

یعنی ممکنه که منو لو بده؟ ولی خب اگه آدم لو
دادن بود که

همون روز اول من رو لو میداد تا بیان.
هرچند برای من هم خیلی مهم نبود، تهش یه
شکایت میکردم و
تامام، وسایل صبحونه رو روی میز چیدم که اومد و
نگاهی بهم
انداخت پایین میز نشست و گفت:
_کنجکاو نیستی بدونی چرا صابر بهم زنگ زد؟
شونه بالا انداختم._ نه، برام مهم نیست، احتمالا ازت
پرسیدن که میدونی جای من
کجاست یا نه.
سرش رو تکون داد و لقمه ای برای خودش درست
کرد که
پوزخندی زدم، صابر میخواست من رو برای چیزی
مجازات کنه
که خودش قبلا میدونست و من فقط علنیش کرده

بود.

–چیکارش کردی که اینقدر از دستت کفریه عسل؟

راستش رو

بگو.

خندیدم و گفتم:

–من فقط گفتم که صابر از رابطه ی مهتاب و کیان

خبرداره همین،

بعدش هم صابر با عصا افتاد به جون اون دوتا و

کتکشون زن و من

فرار کردم، منتها صابر از قبل رابطه ی این دوتارو

میدونست، حالا

چرا دنبال منه رو خدا میدونه.

دست هاش رو توهم پیچید و دقیق نگاهم کرد.

–میگه ازش چیزی بردی.ای صابر دروغ گو، من کی

ازش چیزی بردم؟ احتمالا ترفندشه برای

این که اگه رامین بدونه من کجام بهش بگه.
_نه...من هیچی ازش برنداشتم نه وقتی که دوربین
توی اتاقش

فعاله، بعدش هم که از اون خونه زدم بیرون و
هیچی هم با خودم
برنداشتم.

دیگه چیزی نگفت، نکنه رامین از اول دنبال من
میگشت تا بدتم
به صابر ولی تصمیم گرفت اول چندباری منو بکنه و
بعد منو بده؟

سرم رو از فکرا خالی کردم، فعلا که هم خونه بهم
داده هم کار توی
شرکتش، همینای خیلی خوبن و اگه بخواد کاری کنه
خودم
میفهمم.

بعد صبحونه رفت و بهم تاکید کرد که ساعت ۲ برم
شرکت که اخم

کردم، چرا تایم کاریشون اینجوریه؟ شونه ای بالا
انداختم و تا ساعت

دو به در و دیوار نگاه کردم.

ساعت دو لباس پوشیده و آماده از خونه بیرون زدم
تا به شرکت

برم، سرگرمی خوبی برای منی بود که جایی
نداشتم. وارد شرکت که شدم، نگهبان توی لابی با
دیدنم به سمتم اومد و
گفت:

_با کی کار دارید خانم؟

پلک زدم و خواستم چیزی بگم که رامین اومد.
_کارمند جدید منه.

نگهبان به عقب برگشت و سری تکون داد، باهاش

به دفتر خودش
رفتیم که دوباره بچه هارو همون جوری که بودن
دیدم، به سمت
نیایش و بقیه رفتم که با دیدنم، همشون سلام
کردن.
_بشین دختر، ببین از پس این طراحی برمیای.
خب، مثل این که کارمون شروع شده، نشستم که
نیایش برگه ی
سفیدی جلوم گذاشت که با تعجب نگاهش کردم،
دستش رو
گذاشت زیر چونش و اشاره کرد.
_یه لباس طراحی کن، هرچی که باشه.
مداد رو بین انگشتم چرخوندم، لباس طراحی
کنم؟ لب هام رو به هم فشردم و شونه بالا انداختم،
من که بلد نبودم

لباس طراحی کنم.

_بلد نیستم.

_خب سعی کن، طراح بودن حقوقش بیشتر از

دستیار بودن، تو

خوب میکشی و این رو هم شاید بتونی.

سر تگون دادم و مداد به دست فکر کردم، طرح!!

شونه ای بالا

انداختم و تصمیم گرفتم طرح پیراهنی که دارم

بکشم.

بعد از ربع ساعت کارم تموم شد و نیایش توی برگه

سر کشید و با

تحسین گفت:

_کارت خوبه، من برم به رامین بگم.

دهن باز کردم از این کار منصرفش کنم که بلند شد

و با دو به

سمت اتاق رامین رفت.

_لعنتی، یک سال طول کشید من طراح بشم اون
وقت این دختر

جدیده زرت طراح دراومد. روم رو برگردوندم و به
کسی که این حرف رو زد نگاه کردم، پسر
تنها و اخموی که کلی برگه ی نامرتب ومچاله شده
جلوش بود.

نگاهش مثل آدمایی بود که اعتیاد دارن، خسته و
مریض و سرد،

شاید هم واقعا به چیزی اعتیاد داشته باشه... جدای
اینا چه شانس

بدی داشتم که نیومده رقیب پیدا شده.

_که عسل خانم طراحی بلده، ببین طرح رو.
با صدای رامین از پشت سرم از ترس پریدم که
دستش روی شونم

نشست.

_از ته قلبم میدونستم مناسب اینجایی، خوش حالم
که اوردمت،

بیا اتاقم برای قرارداد.

با رفتنش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اداش
رو دراوردم که

دختر زدن زیر خنده، از خندشون منم خندم گرفت،
اخه این

چاپلوسیا چیه...

به اتاق رامین برای قرارداد رفتم و روی صندلی
مقابلش نشستم و

نگاهش کردم که برگه ای مقابلم گذاشت._بخون و
اگه اوکی بود امضا کن.

باشه ای گفتم و خودکار رو برداشتم و شروع کردم
به خوندن و در

آخر امضا کردم، شرایطش خوب بود.

حقوقش هم که به نظر خوب میاد.

_بلند شو برگرد سرکارت، نیایش بهت طرح اولیه

میده و تا آخر

شی تکمیلشون کن، ازت سی تا میخوام.

چشم هام از این جدی شدن یهویییش گرد شد، که

دوباره گفت:

_بلند شو دیگه چرا نشستی منو نگاه میکنی، بدو

بلند شو.

با تشرس بلند شدم و به سالن برگشتم و پیش

بقیه نشستم. نیایش

طرح های اولیه رو داد و من با بدبختی با اون

یدونه دست

تکمیلشون کردم، هر لحظه عصبی تر میشدم، این

دست کی قرار

بود خوب بشه؟ تقریبا شب شده بود و همه داشتن
میرفتن که

کارمون تموم شد، کش و قوسی به کمرم دادم و از
روی صندلی

بلند شدم که رامین گفت:

_وایسا برسونمت. این رو گفت و راهش رو به

سمت دستشویی کج کرد، خمیازه ای

کشیدم و حرفی نزد، همون بهتر که من رو برسونه

کی حوصله ی

تا کسی گرفتن داره.

_بلند شو بریم، بدو که کار دارم.

بلند شدم و باهم خارج شدیم، وارد اتاق آسانسور

شدیم، چشمم

به بسته شدن در بود که دست هاش دور صورتم

قرار گرفت و لب

هاش محکم به لب هام کوبیده شد.
چه تجاویزی؟ تجاوز هم باشه که خودم کیف میکنم
باهاش، ذهنم
رو از این افکار مالیخویایی پاک کردم و سرم رو به
شیشه تکیه
دادم، تا رسیدنمون چیزی نگفت که بابتش خدارو
عمیقا شکر
کردم، با رسیدنمون خواستم بی حرف پیاده شم که
دستش روی
روانم نشست و فشارش داد و آروم گفت:
_دستت که خوب شد، یه رابطه ی داغ باید داشته
باشیم.
لبخند معذبی زدم و پیاده شدم، اینم دلش زیادی
خوش بود.وارد
خونه شدم و در رو قفل کردم و کلیدهارم پشت در

گذاشتم، نمیدونم چه حسی بود که دوست نداشتم

دیگه کسی بهم نزدیک

بشه یا پیشنهادی چیزی بده، انگاری که واقعا

میخواستم زندگیم

و شیوه ی گذروندنش رو عوضش کنم.

با زنگ خوردن گوشیم، از جیم درش اوردم، یکی از

دخترای

دانشگاه بود.

این مدت بالا کل فراموششون کرده بودم، تماس رو

جواب دادم.

_الو...سلام زهرا چطوری؟ چه خبر.

_سلااام، عسل نامرد، بابا کجایی یه خبر نمیگیری؟

آهی کشیدم و جوابی ندادم که خودش ادامه داد.

_فردا امتحان داریم، مگه این که به این بهونه تو

جواب گوشیت رو

بدی، بعد امتحان میای بریم جایی؟
امتحان؟ دستم رو بلند کردم و کوبیدم تو فرق سرم،
امتحان رو

کجای دلم میذاشتم دیگه، لعنتی زیر لب گفتم و
جوابش رو دادم.

_من هیچی برای امتحان نخوندم زهرا حتی کتاب
یا جزوه هم

ندارم، چه خاکی به سرم بریزم؟ افتادم تموم. صدای
خندش توی گوشم پیچید و عصبی ترم کرد، من
امتحان

داشتم و نه کتابی داشتم نه چیزی، الان هم که مثل
خری خستم

و خوابم میاد، شام هم نخوردم.

_حالا میای فردا بیرون بعد امتحان؟ نگران اونم
نباش بهت تقلب

میدیم دیگه... اصلا نگران نباش.

هوفی کردم و بعد یکم حرف زدن تمان رو قطع

کردم و وارد

آشپزخونه شدم، یخچال رو باز کردم و نوتلا رو ازش

دراوردم. هنوز

فکرم حول و حوش پیشنهاد رامین میچرخید،

نمیتونستم این چیز

رو باور کنم، من دستم شکسته و تو شرکتش کار

میکنم، این چند

روز خیلی سرد بود جز موقعی که تو آشپزخونه

بودیم... اصلا دلیلش

برای پیشنهاد چیه. شونه ای بالا انداختم، من که

قرار نبود باهاش

بخوابم حتی اگه گرایش من رو اذیت کنه... اصلا

مهم نبود.

خودم رو روی تخت انداختم و به یاد روزهایی
افتادم که وقتی
تنهایی میترسیدم، امیر میومد پیشم، هیچ وقت
رابطه نخواست
ازم.مقابل در دانشگاه منتظر زهرا ایستاده
بودم،دیشب با هزارتا ضرب
و زور مجبورش کردم از همه ی جزوه ها عکس
بگیره و برام بفرسته
و تا صبح مشغول درس خودن بودم.اخه
نمیتونستم اعتماد کنم به
این که بهم تقلبی برسونه خود زهرا بیشتر مواقع
نمیخوند، با حس
دستی روی شونم برگشتم عقب که با دیدن زهرا
خندیدم و بغلش
کردم.

_عسل احمق دلم برات تنگ شده بود.

زیر لب گفتم:

_منم دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم.

البته دروغ می‌گفتم، خود زهرا هم دروغ می‌گفت،

اون میخواست

کاری انجام بده و به من نیاز داشت و من

می‌خواستم وقت بگذرونم،

زندگیم خیلی حوصله سر برشده بود، من عادت به

این همه آرامش

و سکوت نداشتم.

وارد محوطه شدیم که با دیدن سامان، گل از گلم

شکفت و بی

توجه به زهرا به سمتش رفتم._سلام سامی.

با شنیدن صدام روش رو برگردوند و با دیدنم

خوش حال شد و

چشم هاش برق زد، سامی از بچه های پرورشگاه
بود که خیلی

دوستش داشتم، خوش قلب بود و مهربون.
_عسل...وای دختر کجا بودی این مدت؟ یه شماره
هم از خودت

نداده بودی من حالتو بپرسم، دستت چی شده؟
نگاهش میخ دستم شد که ناراحت تکونش دادم و
آهی کشیدم.

_شکست...حالا برات میگم، خوبی؟
سرش رو تکون داد و دستش رو توی جیش
گذاشت و گوشیش
رو درآورد.

_الان امتحان شروع میشه، شماره بده زودباش،
خجالت بکش من
عضوی از خونوادم.

خندیدم و شمارم رو بهش دادم و بعدش با سامان
و زهرایی که از
سامی خوشش نمیومد وارد سالن امتحانات شدیم،
تمام بچه هایی
که میشناختن اومدن سمتم و ابراز نگرانی کردن و
من تازه متوجه شدم که اون قدر توی دنیای خودم
غرق شده بودم که حواسم به
هیچ کس نبود.
کسایی که میتونستم باهاشون یکم شاد باشم و...
با ورود مراقب رشته ی افکارم قطع شد، برگه ها و
که پخش کردن
با استرس سوال هارو خوندم.
سخت بودن و من با مغز کوچیکم فکر میکردم با
چند ساعت
خوندن این درس سخت، همش رو یاد میگیرم

ولی زهی خیال

باطل، با استرس با پام روی زمین ضرب گرفته

بودم، این درس رو

میوفتادم.

نفسی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم،

اینجوری فقط وقتم

تموم میشد، دوباره سوال هارو خوندم و از بینشون

فقط سه تا

تونستم جواب بدم، با حالت زاری وا رفتم، حوصله

نداشتم دوباره

یه درس رو بردارم...نگاهم چرخید و روی سامی

ثابت شد،

زیرچشمی نگاهی بهم کرد و برگش رو آرام به

سمتم گرفت، چشم

هام رو ریز کردم و بعد به مراقب نگاه کردم. با دیدن

نگاهش روی من سر پایین انداختم و الکی ادای
جواب

دادن دراوردم، زیرچشمی به برگه ی سامی نگاه
کردم و سعی کردم

ببینم، یه چندتایی زدم ولی قیافم وا رفته بود، نرم
در حد قبولی

بود فقط، یک هو مراقب روش رو برگردوند و سامی
کل برگش رو

جلوی صورتم گرفت و من خر کیف شده چندتا
دیگه زدم، خب

حالا میشد گفت راضی ام، لااقل میدونستم نرم
تقریبا خوب بود،

با تموم شدن وقت امتحان از جام بلند شدم و رفتم
بیرون، دم

کلاس منتظر ایستادم تا سامی بیاد و

کلی بابت کمکش تشکر کنم، با اومدنش با هیجان
گفتم:

_مرسی..خیلی خیلی مرسی، اصلا نمیتونستم
تحمل کنم که
بیوفتم.

خندید و بازوم رو کشید که گفتم:
_دیوونه تو دانشگاهیم.

بازوم رو ول کرد و دست هاش رو توی جیبش
گذاشت که دنبالش
رفتم._دیدم قیافت وا رفت گفتم یه خیری برسونم،
حالا چی شده درس

نخوندی؟ از تو خیلی خیلی بعیده میدونی؟
سر تکون دادم و آهی کشیدم که سر خم کرد و دم
گوشم گفت:

_غمت نباشه بابا، من هستم.

مشتی به بازوش زدم که خودش رو کنار کشید و با
صدای دخترونه
ای گفت:

_دیوونه تو دانشگاهیم.

پقی زدم زیر خنده که زهرا کنارمون قرار گرفت.
_تو عمرم امتحان به این آسونی نداده بودم، فکر
نکنم کسی نمره

کم بیاره، خیلی آسون بود.

لب هام رو به هم فشردم، در این حد آسون بود؟
پس لابد من

زیادی تباه بودم که هیچیش رو نفهمیدم.

سامی با دیدن ناراحتیم گفت:

_بیاید بریم بوفه، میخوام هات چاکلت بخرم برای
بعضیا که غم

هاشون یادم بره.لبخندی روی لبم نشست، بچه که

بودیم هروقت ناراحت میشدم،
میرفت از دفتر مدیر پرورشگاه شکلات میدزدید و
بهم میداد
توی بوفه نشستیم و از هر دری صحبت کردیم و
من واقعا به این
نتیجه رسیدم که اگه یکم دور و اطرافمو نگاه کنم
میتونم آدم هایی
رو ببینم که نگران منن و میتونم دوست هام باشم.
اون قدر توی اون کارام و امیر و پول غرق شده
بودم که زندگی رو
یادم رفته بود ولی الان...
فهمیدم که چه اتفاقی داره برای من میوفته، من
آدم های زیادی
رو دارم که میتونن پشت من باشن، آدم هایی که
نمیدیدمشون و

شاید اگه یکم توجه میکردم و یکم از موضع
میومدم پایین میتونم
بینمشون.

نمونش همین سامی که رابطه ام باهاش کم از
رابطم با امیر نداره

ولی تموم عمرم بهش بی توجهی کردم و اونم به
خاطر حسی بود

که قبلا بهش داشتم، حس دوست داشتنی که اونم
متقابلا به من

نشون داد و من به تنهایی بدون پرسیدن ازش
تصمیم گرفتم این

حس رو نادیده بگیرم.. به چی فکر میکنی کاراگاه؟
چشمکی بهم زد که خندیدم و گفتم:

_تو فکر کن به بدبختیام.

همون موقع بود که زهرا از جاش بلند شد و با

قیافه ی سرد و
وارفته ای گفت:

_موفق باشید بچه ها من دارم میرم.
و جدی جدی روش رو برگردوند و رفت، اینم گفته
بودم که زهرا

روی سامی کراش بود؟

_فکر کنم زیادی بهش بی محلی کردم.

_خوبه خودتم میدونی.

دست هاش رو روی میز گذاشت و درحالی که
بیرون رو نگاه میکرد
گفت:

_آره من محل نداشتن و یهو رفتن رو از یکی یاد
گرفتم که تو این

کار استاده.داشت به من تیکه میپروند، موقعی که
سامی حسش رو اعتراف

کرد من توی اوج کثافت کاریم بودم، پیرمردا و
پارتی و هزارتا

مزخرف دیگه...در نظرم سامی برای من خیلی کم
اومد و پسش

زدم، شاید اگه اون موقع قبولش میکردم هیچ
وقت به این جایی
که هستم نمیرسیدم.

_هنوزم نمیخوای دلالت رو بگی؟

شونه ای بالا انداختم،سوال سختی رو پرسید.

_تو فکر کن حماقت یا هرچی که هست.

دستش رو پشت کمرم حس کردم.

_نمیشه الان حماقت رو درست کنی؟

تلخ خندیدم، الانی که بیشتر تو قعر بدبختیم؟

بکارت ندارم و خونه

ی مردی زندگی میکنم که فکر کردن من تو سرشه.

_نه سامی...الان من توی ته چاه افتادم و...یه
جورایی تموم شده،

به خاطر تصمیمات غلط و یهویی که...
دستش رو روی دستم گذاشت._مهم نیست چیکار
کردی، مهم اینه که آیا الان پشیمونی؟ از ته
ته دلت پشیمونی؟ اگه به عقب برگردی بازم انجام
میدی؟

با این حرفش به عقب برگشتم، به اولین روزی که
امیر اومد دنبالم

و باهم به پارتنی رفتیم...یه مهمونی
زیرزمینی...جفتمون بچه بودیم
و تازه کنکور قبول شده بودیم، یادمه که اون شب
قرار بود برای
خوابگاه بریم ولی به جاش، وسایلمون رو یه جایی
قایم کردیم و

رفتیم مهمونی.

برخلاف تصورمون که یه پارتی برای هم سن و
سالای خودمونه،

اون جا رنج های متفاوت سنی وجود داشت، پیر
جوون و نوجوون...

همه نوع سن با همه نوع تیپ، یادمه که من
گرخیده بودم اما امیر

زود با فضا خودش رو وفق داد و پرید وسط دخترا
و مشغول رقص

شد، من به سمت بار رفتم...یه نوشیدنی خواستم و
چیزی که گیرم

اومد، یه مشروب با درصد بالای الکل بود، سرفه
کردم که دستی

پشت کمرم قرار گرفت و نگاهم به سمت پیرمردی
چرخید که با

نگاه نافذش به منی که هنوز مانتوم رو هم درنیورده
بودم نگاه کرد.

خوبی عروسک؟ من اما خوب نبودم، سرم داشت
گیج میرفت... تا حالا نخورده بودم،
یادمه منو به سمت یه اتاق برد و...
با تکون دستی جلوی صورتم پلک زدم که سامی
گفت:

_موافقی دیگه؟

گیج بهش نگاه کردم، موافق با چی؟ اصلا نشنیدم
چی گفت ولی

زشت بود بهش بگم بهت توجه نمیکردم ممکن بود
ناراحت بشه،

احتمالا از همون جمله هاش گفته باشه که
پشیمونی و اینا پس
سر تکون دادم.

_خب پس اوکیه، پس فردا هم امتحان داری؟
با یادآوری این امتحان دست هام رو روی سرم
کوبیدم، این یکی
افتضاح سخت بود و درسته! من هیچ جزوه ای
نداشتم.

_نه...هیچی بلد نیستم.

_برات از جزوه هام عکس میگیرم.
خب فکر نکنم جزوه بتونه کمک کنه چون اگه کمک
میکرد من با

خوندن دیشب یه چیزی حالیم میشد._بیکاری
بریم ناهار بزنیم؟

نگاهی به ساعت کردم، کم کم داشت دو میشد و
من باید میرفتم

شرکت، قرارداد امضا کرده بودم و زشت بود بدقولی
کنم.

_باید برم سرکار ولی خیلی دوست داشتم پیام.

_سرکار میری؟ به سلامتی کجا؟

یکم براش توضیح دادم که اصرار کرد من رو برسونه
و من در آخر

تسلیم شدم ولی از یه طرف هم نگرفتن تاکسی
خوب بود.

جلوی در شرکت توقف کرد و به سمت برگشت.
_دستت رو کی باز میکنی؟
_هفته‌ی دیگه.

سری تکنون داد که با خداحافظی پیاده شدم و اون
با گفتن این که

بعدا بهم زنگ میزنه رفت، بعد از رفتنش سری
تکنون دادم و وارد

شرکت شدم، توی سالن نگهبان با دیدنم سر تکنون
داد که لبخندی

زدم، وارد آسانسور شدم و کلید طبقه رو
فشردم.مقابل در دفتر ایستادم، نفس عمیقی
کشیدم و دستگیره رو پایین
دادم که با جمعیت دیروز مواجه شدم، نگاهم رو
بینشون چرخوندم
که با نیایش چشم تو چشم شدن، با دیدنم به
سمتم اومد و آرنجم
رو گرفت.

_خدارو شکر که اومدی، کارا عقب موندن.
تا آخر روز، همه به هم کمک میکردیم تا شو خوب
پیش بره،
شنیدم که هی روزش رو عوض میکردن و به خاطر
همین کارا به
هم میخورد.

_عسل، این رو ببین، به نظرت این کمربندش

چطوری بخوره؟

خسته بودم و سرم و دستم به شدت درد میکرد

ولی تموم نشدنی

بود.

بالاخره ساعت ده شب همه چی تموم شد، بقیه رو

نمیدونم ولی

من خیلی خیلی خسته بودم پس بدون اتلاف وقت

از دفتر بیرون

زدم، از آژانس یه ماشین گرفتم و آدرس خونه رو

دادم که رامین

رو دم در شرکت دیدم، با دیدنم به سمتم

اومد._کجا داری میری؟

_دیگه نمیتونم کار کنم دستم خیلی درد گرفته.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرف شرکت

هلم داد که

دستش رو پس زدم و ایستادم، اخمی حوالش
کردم و گفتم:

_من میخوام برم خونه ممنون میشم اگه کاریم
نداشته باشی.

_من میرسونمت یکم دیگه.

سر تکون دادم، چرا نمیفهمید که خیلی خسته بودم
و تحمل یکم

موندن دیگه رو نداشتم؟

_نمیتونم یکم دیگه بمونم از صبح بیدارم و خیلی
خستم میتونی

این رو بفهمی یا نه؟ ولم کن لطفا.

بعد هم روم رو برگردوندم که ماشینی جلوی پام
ایستاد، سامی

سرش رو از شیشه درآورد.

_سلام میتونم کمکتون کنم؟

با دیدنش خوشحال به سمتش رفتم و گفتم: البته
که میتونی منو برسون خونه.
باشه ای گفت که در ماشینش رو خواستم باز کنم
که..

_چطور میتونی با یه غریبه این وقت شب پاشی
بری خونه؟ چقدر
هم اصرار داری که نرسونمت پس بگو دنبال لقمه
ی ناهارت بودی.
پوزخندی به خاطر حرفش زدم، عوضی چقدر زورش
گرفته که
باهاش خوابیدم چه تیکه هایی میپروند.
_سامی آشناست، از بچه های دانشگاهه، حالا هم
خداحافظ رئیس.
_لقمه ی ناهار من به شما ربطی نداره رئیس، و جا
داره بگم الان

وقت شامه.

چشمکی بهش زدم و سوار ماشین سامی شدم،
حرکت کرد که

رامین با قیافه ی وا رفته بهمون زل زد، چه بهش
برخورده بود بهش

نداده بودم، خب دیگه نمیخوام این کار رو بکنم...
توی تایم کاری خیلی به حرفای سامی فکر کردم
من واقعا پشیمون

بودم از اون همه سیاه بازی و الان میخوام
خودم رو عوض کنم. یه شروع جدید که تو شرکت
رامین رقم میخوره، اگر هم اخراج
شدم یه جای دیگه پیدا میکنم، من اصلا ازش کار
نخواستم خودش

بهم داد.

به چی فکر میکنی؟ اون رئیسست بود؟

آهی کشیدم و به سامی نگاه کردم.

_هم رئیس هم صاحب خونم.

ابرویی بالا انداخت و فرمون رو چرخوند که نگاهم
میخ رگای

دستش شد، لعنتیا چطوری از اینا دارن؟

_صاحب خونه نداشتی که، تا جایی که یادمه مال
خودت بود.

شونه ای بالا انداختم.

_اون سوخت، آتیش سوزی شد و من مجبور شدم
یه خونه بگیرم.

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت، کمر بندش رو باز
کرد و پیاده شد

و رفت، متعجب به جای خالیش نگاه کردم و بعد
سرم رو بالا گرفتم

که تابلوی فست فود رو دیدم، رفته بود شام بگیره،

وای من خلیگرسنم بود این رامین تا این موقع
شب نگهمون میداره یه شامی
هم بهمون بده.

بعد از ده دقیقه سامی با چندتا پاکت اومد،
دوتاش رو روی پام
گذاشت و ماشین رو روشن کرد.
_بحثمون چی بود؟ آها! خب تو میتونستی بیای
خوابگاه بگیری، از
بچه های پرورشگاهی قطعا بهت میدادن.
راست میگفت، بهش فکر کرده بودم ولی نمیدونم
چرا انجامش

ندادم، شاید چون بودن در اونجا من رو محدود
میکرد و البته
فراموش نکنیم که، من به محدودیت نیاز داشتم،
یک محیطی که

بتونه جلوی کارهای خودسرانه ی من رو بگیره و

شاید اونجا برای

من مناسب تر باشه.

_بهش فکر کرده بودم.

_این بهتر از زندگی کردن تو خونه ی رئیسیه که فکر

کرده میتونه

برات تعیین تکلیف کنه. آره، رئیسی که اولش خشن

باهام خوابیده بود و الان هم به دنبال

اونه، ولی من اجازه نمیدم دیگه کسی بهم دست

بزنه، بسه هرچقدر

خودم رو کوچیک شمردم و هرچقدر اجازه داده

بقیه با من بازی

کنن.

_بریم تو پارک بشینیم؟

یه سیب زمینی از پاکت برداشتم.

_آره هوا خوبه، بشینیم اون جا یکم.
باشه ای گفت و کنار پارک ایستاد.
پیاده شدیم و به طرف آلاچیق رفتیم.
_آلاچیق نه...رو چمنای بیشتر حال می‌ده.
جلوی چشم‌های متعجبم خودشو ول داد رو چمنای،
به بدنش کش
و قوسی داد و وقتی دید هنوز ایستادم، دستم رو
کشید که کنارش
قرار گرفتم.
_بخور.غذام رو جلوم گذاشت و خودش گازی به
چیزبرگرش زد، شونه ای
بالا انداختم و چیزبرگر رو از پاکت دراوردم و گازی
بهش زدم، از
حس طعم خوبش ناله ای کرد، این واقعا خوب بود
و روح زو جلا

میداد، عشق یعنی چیز برگر...

_هنوزم وقتی میخوریش چشم هاتو میبندی.

خندم گرفت، گاز دیگه ای بهش زدم که صدای
گوشیم بلند شد،

ساندویچم رو توی پاکتش گذاشتم و با دست
سالمم گوشی رو از
جیمم دراوردم.

شماره ی امیر بود، حرصی نفس کشیدم که سامی
سرش رو توی
گوشی کرد.

_عه این امیر خودمونه؟ بده باهاش حرف بزنم.
دستش رو جلو آورد که عقب کشیدم، همین مونده
بود امیر بفهمه

من پیش سامی ام تا پروندم تکمیل شه، امیر از
سامی متنفر بود.

_ولش کن، دعوا کردیم. سرش رو تکون داد و چیزی
نگفت، بعد از خوردن غذامون و یکم
حرف زدن منو به خونه رسوند و رفت، تموم مدت
گوشیم توی
جیم میلرزید، معلوم نبود این امیر باز از جون من
چی میخواست،
لعت بهش.

گوشی رو دراوردم که با سیل تماس هاش و یه پیام
مواجه شدم.

_اونا دنبالت میگردن، حواست باشه.
اخم هام رو توی هم کشیدم، کیا دنبالم بودن؟
خواستم جوابش رو بدم که در زده شد، روم رو به
طرف در

برگردوندم، دوباره زدن...
به طرفش رفتم که گوشی لرزید، سرم رو پایین

اوردم، شماره ی
رامین بود.

_در رو باز نکن، اصلا بازش نکن، برو تو تراس، بپر
خونه همسایه،
زود باش.

اخم هام توی هم رفت، این شوخی چیزی بود؟ با
ضربه ی محکمی که به در خورد، به خودم حرکت
دادم و به

سمت اتاق رفتم، خب برم خونه همسایه؟ همون
موقع سایه ای پشت

در تراس دیدم و قالب تهی کردم، این دیگه کی
بود؟ ترسیده سرجام

ایستاده بودم که صدای نامفهومی شنیدم، آروم به
سمتش رفتم و

پرده رو کنار زدم که فروزان رو دیدم، با استرس

چیزی گفت، در رو
باز کردم که دستم رو گرفت.
_زود باش بریم.

با کمکش از تراس رد شدم، در خونه محکم کوبیده
شد، بعد این

که رد شدیم فروزان در تراس رو بست.
_حالا برو تو تراس خودمون.

نگاهی به فاصله ی بینشون انداختم و از ترس
نفسم گرفت، دست
من آسیب دیده بود.

برام سخت بود پریدن ولی به هر زوری که بود
پریدم، توی تراس

پر از گلدونش ایستادم و نفس نفس زدم، یکم برام
سخت بود با این

دست، پشتبندم فروزان اومد و دستم رو داخل

خونه کشید.. برو تو اون اتاق بخواب تا من پیام.
سوال های زیادی توی سرم میچرخید ولی اون
جوری بهم گفته

بود برو که یعنی چیزی نپرس.
_میشه چندتا سوال...

_نه من چیزی نمیدونم، دشمنی چیزی داری؟
شونه بالا انداختم و رفتم تو اتاقی که گفته بود،
روی تخت خودم
رو پرت کردم و به این فکر کردم کی میتونه باشه و
اصلا به فروزان

چه گوشیم توی جیب لرزید، درش اوردم و جواب
دادم.

_الو، رامین این جا چه خبره کیا دنبال منن من
نمیفهمم.

صدای نفس کشیدن کلافش اومد و بعد گفت:

هیچی چیزی نیست نگران نباش، صابر و اینان و
من بهت گفتم

بری که خیالم راحت باشه یه وقت نخوان کاری
کنن.

اخم هام رو توی هم کشیدم صابر اینا دیگه از کجا
فهمیدن من

کجام، نکنه رامین بهشون گفته، چون فقط اون
میده من اینجام

ولی چرا باید ادرس خونه خودشو بده و بعد منو
فراری بده؟_رامین، آدرس تورو از کجا آوردن اخه،
خودت بهشون گفتی؟

سکوتی ایجاد شد و بعد با لحن تمسخر آمیز گفت:
_آره من آدرس خودمو میدم بعد به تو میگم بری
کصخلم

مگه؟همون جا بمون تا بگم.

چرا برات مهمه که پیدام کنن و اصلا چرا باید

بیان، من کاری

نکردم فقط چیزی رو گفتم که خودشون هم

میدونن، پس راستش

رو بگو.

یه چیزی پیش توئه.

اخم کردم و کلافه و خسته روی تخت خوابیدم،

کاش میشد چشم

هام رو ببندم و بخوایم ولی حیف که استرس

داشتم، تا ساعتی بعد

بیدار موندم ولی دیگه نتونستم تحمل کنم و

خوابیدم، خوابی که

همش کابوس بود و اصلا بهم نچسبید.

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم، فروزان

بود که تگونم

میداد.

—بیدار شو، رامین اومده. با مغزی که هنوز هنگ
کرده بود از روی تخت بلند شدم و همراه
با فروزان به سالن رفتیم که رامین رو پر استرس و
خشمگین دیدم

با دیدن من به سمتم اومد و بازوم رو محکم گرفت،
تکونی بهم داد
و با عصبانیت گفت:

—چی پیشت داری که اینقدر دنبالشه؟
بازوم رو از دستش کشیدم و گفتم:
—من چیزی ندارم، الکی داره میگه صابر که منو گیر
بندازه چون

رابطه اشون رو لو دادم، حالا هم نمیدونم
مشکلشون چیه، برن تری
سامشون رو بزنم.

پلک هاش رو روی هم فشار داد.

—چیزی که پیشته رو بهم بده عسل.

محال بود بهش بدم، اره من یه چیزی داشتم ولی
نمیدادمش.

—چیزی ندارم. نگاهش تو چشمام قفل شد، عمیق و

دقیق بهم زل زده بود جوری

که با چشماش میخواست بگه من همه چیز رو

میدونم و تو داری

دروغ میگی ولی من از موضع پایین نمیومدم.

—همین که نمیپرسی چیه، همین مهر گناهکار بودن

توئه، میفهمی

که چی میگم؟

لبخندی زدم و پشش زدم، زیادی داشت چرت و

پرت میگفت،

خودش هم نمیدونست من چی برداشتم و

میخواست یه دستی

بهم بزنه ولی زرشک هیچکی نمیتونست به من یه دستی بزنه.

_من چیزی ندارم، حالا میخوای باور کن میخوای نکن اصلا برام

مهم نیست، حالا هم میخوام برم خونه.
در خونه ی فروزان رو باز کردم و به طرف خونه
خودم رفتم، دست

توی جیم کردم و کلید رو دراوردم ولی توی قفل
نرفت.

_دیشب قفل رو شکوندن، بیا این کلیدای
جدید.دسته کلید توی دستش رو ازش گرفتم و
کلید رو توی قفل

چرخوندم که در باز شد، مهلت ندادم که بخواد بیاد
داخل و در رو

محکم بستم..

به طرف اتاق رفتم و کوله پشتیم رو دراوردم، دست
توی جیب

کناریش بردم و چیزی که برداشته بودم رو نگاه
کردم، یه انگشتر،

خب این چه چیز خاصی داشت که اومدن
دنبالش؟

شونه بالا انداختم، کلا خونوادگی با انگشتر ارتباط
خاصی دارن مثل

همونی که به خاطرش مهتاب و کیان رفتن مهمونی
و من بدبخت

رو خواستن بخوابونن.

نگاه دیگه ای بهش انداختم، فک کنم وقتش بود
بفروشمش و

خلاص شم ولی برای این کار به کمک احتیاج

داشتم چون تنهایی
نمیتونستم.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی سامی رو گرفتم، اون
احتمالا بتونه

کمکم کنه، با سومین بوق جواب داد.
_سلام، چطوری بانو؟_سلام، خوبی؟ سامی کجایی
الان؟

_خونه، چیزی شده؟
از روی زمین بلند شدم و کیفم رو داخل هل دادم،
عجیبه که

نیومدن وسایلم رو بگردن.

_میتونی بیای منو ببری تا یه جایی؟
_آره میتونم، آماده شو یکم دیگه میرسم.
باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم، درحال لباس
پوشیدن بودم

که در زده شد ولی برخلاف بارهای پیش این بار
ترسیدم، ترسیدم
که صابر باشه...البته اون بلایی سر من نمیورد ولی
خب...

آروم به طرف در رفتم و نفس عمیقی کشیدم و
بازش کردم که
رامین رو دیدم.
_بله!

دستش رو جلوم دراز کرد و گفت:
_چیزی که داری یک میراث خانوادگیه و ازت
خواهش میکنم که
برش گردونی، برای صابر اون چیز خیلی مهمه. به
چارچوب در تکیه دادم و شونه ای بالا انداختم.
_خب به من چه که مهمه، من چیزی ندارم این
صد دفعه.

بازوم رو گرفت و بهم نزدیک شد، توی چشم هام
خیلی عمیق زل

زد و توی صورتم غرید.

_داری عسل من میدونم که داری پس سعی نکن
انکار کنی که

فقط به ضرر خودته.

بازوم رو از میون دستش کشیدم و با خشم توی
صورتش تقریبا داد
زدم.

_به تو هیچ ربطی نداره که من اون انگشت...
به سرعت حرفم رو قطع کردم ولی لو داده بودم و
کاریش نمیشه

کرد، پام رو به زمین کوبیدم که نیشخندی روی
لبش نشست و

دستش رو مقابلم گرفت.

ـ بدش بهم، زودباش دختر خوب، تو میتونی، بار
بعدی هم دروغ

نگو. غرغری کردم و از توی جیم درش اوردم و
بهش دادمش ولی

چشمم رو گرفته بود، دوست داشتم بفروشمش و با
پولش برم نصف

رستورانارو بگردم و فقط غذا بخورم، شهربازی برم و
خلاصه چون

پول صابر بود همه رو خرج کنم و یه آب خنک هم
روش بخورم

ولی حیف که نقشه ام به بنبست خورد.

ـ کجا میخوای بری به سلامتی؟

تکمیل شد، حالا به سامی بگم زنگ زدم منو کجا
ببری؟ هعی خدا،

یه بار خواستیم یه خلافی بکنیم که این هم نشد،

مصبت رو شکر.

_هیچ جا بهت ربطی نداره، کاری به من نداشته باش.

خواستم در رو روش ببندم که پاش رو میون در گذاشت و اومد

داخل، نگاهش رو دور خونه چرخوند و بعد دست زیرچونم گذاشت.

_پول میخوای که اینو برداشتی؟

دستش رو پس زدم و گفتم:

_نه پول نمیخوام، برای انتقام بود چون میدونستم صابر چقدر این

رو دوست داره ولی توقع نداشتم در خونه رو به خاطرش بشکونه._خب حالا یاد میگیری از کسی

چیزی برنداری، حالا هم برو جایی

که کار داری و سر وقت هم بیا سرکار.

باشه ای گفتم و رفت.

تقریبا یک هفته ی بعد زندگیم خیلی آروم گذشت،
آتل دستم رو

باز کردم و از این بابت خوش حال بودم، با سامی
هرازگاهی بیرون

میرفتیم و برخورد چندانی هم با رامین نداشتم،
مثل این که درگیر

پروژه ی جدیدی شده که البته نبودنش به نفعم
بود.

تصمیم گرفته بودم از خونه برم، دنبال کاراش هم
بودم و از شانس

قشنگم توی خوابگاه جا بود، نمیخواستم آدمای
گذشته رو توی

زندگیم داشته باشم.

البته رامین رو فاکتور میگیرم چون رئیس کارمه ولی

خب....

_عسل، بیا این طرح رو تموم کن که فردا نیای
دیگه، بعدش هم
آخر هفتس خوش بگذرون. کنار نیایش ایستادم و
مشغول طرح زدن شدم، نمیگفت هم فردا
نمیومدم چون قرار بود با بچه ها یعنی سامی و
زهرا و طناز و چندتا
دیگه بریم شمال!

_راستی کجایی آخر هفته؟ هستی بریم بیرون؟
نگاهی بهش انداختم و در حالی که طرح رو تموم
میکردم گفتم:

_نه عزیزم داریم با بچه های دانشگاه میریم شمال.
مغموم سر تکون داد و فکری به سرم زد، بهشون
میگفتن بیان

باهامون؟ یا زشت بود؟ اول باید از سامی

میپرسیدم، گوشیم رو از
توی جیمم دراورددم و بهش زنگ زدم که با دومین
بوق جواب داد.

_جانم عسل، خوبی؟
جدیدا وقتی بهم میگفت جانم یه حس عجیبی بهم
دست میداد.

_میشه چند نفر رو دعوت کنم باهامون بیان؟
_نه عزیزم مشکلی نیست فقط تایم حرکت فردا
صبحه، اگه

خواستن بیان که هممون سر میدون جمع
شیم. باشه ای گفتم و قطع شدم، نیایش رفته بود
آبدار خونه، به اون جا
رفتم که در حال چای خوردن دیدمش.
_نیایش.

به سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد که گفتم:

_میخواید فردا باهامون بیاید شمال؟ دور هم باشیم.

نیشش باز شد و قبول کرد، محل ملاقات رو بهش گفتم و بعد

برداشتن کیفم از شرکت بیرون زدم، تصمیم گرفتم قبل رفتن به

خونه چندتا چیز بخرم. وارد فروشگاه شدم، خب یه چندتا پیراهن

مردونه نیازم بود، وارد مغازه ی لباس مردونه فروشی شدم و چندتا

پیراهن برداشتم ولی با دیدن قیمتشون مغزم سوت کشید.

آهی کشیدم و خساست رو کنار گذاشتک و خرید مفصلی انجام

دادم و بعدش برگشتم خونه، مستقیم خودم رو

توی حموم انداختم،
گرم بود! از حموم که بیرون اومدم، رامین رو
نشسته روی تخت دیدم و حوله
رو محکم گرفتم تا نیوفته، نگاه خمارش به سرتاپام
دوخته شد و
بلند شد و به طرفم اومد که قدمی به عقب
برگشتم.

_بالاخره دستت خوب شد و من گیرت انداختم.
مقابلم ایستاد، نگاهم رو به چشم هاش دوختم و
دهن باز کردم
چیزی بگم که دستش رو روی دهنم گذاشت و
گفت:

_هیس، چیزی نگو، بذار کارمونو شروع کنیم وقت
برای حرف زدن
زیاده.

سرش رو نزدیک آورد منو بیوسه که ازش فاصله
گرفتم.

_من نمیخوام دیگه اون کار رو انجام بدم، لطفا منو
تحت فشار
نذار.

نگاه ناباورش رو بهم دوخت و قدمی به عقب رفت
که از فرصت

استفاده کردم و خودم رو توی حموم پرت کردم و
در رو قفل کردم

تا نیاد داخل._عسل باز کن درو این مسخره بازیا
چیه قرار بود بعد باز کردن

دستت باهم سکس کنیم الان دلیل این رفتاراتو
نمیفهمم.

به سرعت لباس های کثیفم رو از توی سبد لباسا
برداشتم و تنم

کردم، درسته کثیف بودن اما اهمیتی نداشت.
_من نمیخوام دیگه کسی بهم دست بزنه رامین، به
اندازه ی
کافی...

با مشتی که به در خورد جیغی کشیدم و دستم
روی قفسه ی سینم
چنگ شد.

_چی شد به این نتیجه رسیدی؟ یهو فاز آدمیت
بردت داشت.

در رو باز کردم و جلو رفتم، انگشت اشارم رو روی
سینش گذاشتم
و گفتم:

_پس به نفعته دور و برم میرم، هم مستاجر خوبی
ام هم کارمند
خوب.

لبش رو زیر دندونش کشید._کاش این کارمند
خوب یه فکری هم به حال کمر پر رئیسش
بکنه.

نیشخندی زدم و گفتم:

_برای این کار آدم زیاد هست فقط باید یکم پول
بدی تا حل بشه،
حالا هم برو.

فکش رو به هو فشرد و از اتاق بیرون رفت بیرون و
بعد صدای

کوبیده شدن در اومد. شونه ای بالا انداختم و
مشغول شونه کردن

موهام بودم که گوشیم زنگ خورد.

دادمش بهش حالا با کی میخواد دردودل کنه.
خیلی پرو بود که فکر میکرد بهش میدم، ولی از یه
طرف دلم

براش سوخت، عادت داشت موقع ناراحتی بیاد
پیش من حرف بزنه
و من محل ندم. گوشیم رو برداشتم که اسم سامی
رو روی صفحه
دیدم و جواب دادم.
_جانم سامی؟ روی بلندگو گذاشتمش و بعد به
سمت کمد رفتم تا لباس تمیزی
بردارم.

_خواستم بگم برای فردا همه چی اوکیه؟ چیزی نیاز
نداری الان
که بیرونم برات بخرم؟
خواستم لباسم رو دربیارم ولی برای یه لحظه به
ذهم این خطور
کرد که ممکن بود رامین هنوز توی خونه باشه پس
لباس رو ول

کردم.

_نه چیزی نیاز ندارم، قبل اومدن به خونه یه سری
به فروشگاه زدم

و چیزایی که نیاز داشتم رو خریدم.

_زود بخواب فردا خسته نباشی.

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم، از اتاق بیرون
رفتم و نگاهم

رو چرخوندم ولی ندیدمش، شونه ای بالا انداختم و
در خونه رو قفل

کردم و خواستم برگردم بخوابم که نگاهم به بوفه
قفل شد، لبم رو

زیر دندون کشیدم و به سمتش رفتم، درش رو باز
کردم و نگاهجمالی به شیشه مشروبای داخلش

انداختم، نیشخندی زدم و یکی
رو برداشتم.

این میتونه توی شمال حال خوبی بهمون بده.
یکی دیگه هم برداشتم و ته کیفم انداختمش،
امیدوارم مارو وسط
راه خفت نکنن.

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.
صبح با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم، دستم
رو دراز کردم و
از روی میز برداشتم و به صفحه نگاه کردم، سامی
بود، غلتی زدم
و تماس روجواب دادم.
_الو...بیدارم سامی.

_آره از صدات معلومه، بدو من دارم میرسم دم
خونت، قبل این که
بریم پیش بقیه سر راه صبحونه بخوریم.
بلند شدم و در حالی که پهلوم رو میخاریدم به

سمت دستشویی

رفتم.

_بیا بالا، همین جا به چیزی بخوریم._باشه.

آبی به دست و صورتم زدم و بعد به سالن رفتم،

پنیر، گردو، کره و

مربا رو روی میز گذاشتم، کتری رو روی گاز گذاشتم

و داشتم روی

نون تستم شکلات میمالیدم که تقه ای به در خورد.

_بیا داخل.

در باز شد و سامی اومد داخل، با دیدنم لبخند

پرننگی زد و در رو

بست.

_تو که حتی آماده هم نیستی، خوبه بهت زنگ

زدم.

پشت میز نشستم و گازی به نون توی دستم زدم

که اون هم برا
خودش لقمه گرفت، با جوش اومدن آب کتری
چایی دم کردم و
بعد به اتاق رفتم تا آماده شم.
شلوار قد نود و بلوز کوتاه سفید و روش یکی از
پیرهن مردونه ها...
شال مشکیم رو هم انداختم روی سرم و ساک
کوچیکم رو با کوله
پشتیم برداشتم. کنار در گذاشتمشون که همون
موقع سامی از پشت میز بلند شد
و شروع به گذاشتن وسایل صبحونه توی یخچال
کرد، ظرفارو توی
سینک انداخت و بعد به سمتم اومد.
_بریم.
از خونه بیرون زدیم و بعد از گذاشتن وسایلم توی

ماشین، حرکت
کردیم.

اول باید برم دنبال زهرا و بعد بریم سر میدون.
خب چرا از همون اول نرفتی دنبالش؟ خونشون
که نزدیک
شماست.

لبخندی زد و گفت:

چون میخواستم باهات صبحونه بخورم، میدونی
که زهرا یکم

عجیب منو نگاه میکنه و من فهمیدم که بهم علاقه
داره و خب این

با حسی که من بهت دارم جور درنمیاد.

از این که علاقهش به من رو اینجوری بیان میکرد
حقیقتش برای

بار اول توی زندگیم خجالت کشیدم، بعضی وقتا با

خودم میگم اگهاز همون اول به جای انتخاب کردن
امیر برای شغل یا هرچیزی
سامی رو انتخاب میکردم بهتر بود.
امیری که دیگه حتی خبری ازش نبود و البته این رو
میدونم که
خودم بهش گفتم برو و ته دلم دوست داشتم یه
پیام کوچیک بهم
بده.

_رفتی تو فکر؟ لپاشو...حالا نمیخواد خجالت
بکشی، همین که مثل
یه دوست پیشمی خودش برای من کلیه.
لبخندی زدم و گفتم:
_زهرا فاز برداشته بابا هرماه کراش عوض میکنه
ولی نمیدونم چرا
دست میذاره رو پسرایي که سلیقشون نیست.

بطری آب کوچیک رو که دستم بود گرفت و سر کشید.

چون که اخلاق خوبی نداره، یکی رو میخواد که همش بهش

دستور بده و اون هم با دستورش موافقت

کنه، خب پسرا که قبول

نمیکنن، اینم در نظر بگیر که چادریه و ممکنه خیلی عقاید سفتی

داشته باشه. اخم کردم.

مثلا چی؟ چه ربطی به چادر داره.

آفتابگیر رو پایین زد و موهایش رو مرتب کرد.

ببین اشتباه برداشت نکن، یادته رو اون پسر

یاشار کراش زد،

خب اون همش تو سک و سینه دختراس، مثلا با

زهرا دوست شه

میتونه تحمل کنه و بهش دست نزنه؟
خب این رو راست میگفت، زهرا دقیقا روی کسایی
کراش میزد که
هیچ وجه اشتراکی باهاشون نداشت و فقط باعث
کوچیک شدن
خودش میشد چون اونقدر ضایع بود که همه
کراشش رو
میفهمیدن.
لبخندی روی لبم نشست.
_سامی یادته اون پسر خپله که عاشق زهرا شده
بود؟

با این حرفم زد زیر خنده و فرمون رو چرخوند.
_کامل نمیدونم قضیه رو... فقط آخراش..زهرا روی
یکی از پسرا کراش زده بود، یه پسر بد و بداخلاق

خیلی دور و برش بود که همون موقع ها، یه پسر
خیل عاشقش

شد و هر روز میوفتاد دنبالش، زهرا هم از ترس این
که کراشش

فکر بدی درموردش نکنه از این فاصله میگرفت.
خندید و گفت:

_حالا کراشش اصلا بهش محل میداد؟
سرم رو بالا انداختم.

_اصلا به تخمش هم نبود، خلاصه یه روز زهرا بد
زد تو برجک پسر

خیله و کلی حرف بهش زد که همون موقع کراشش
اومد و زهارو
دعوا کرد.

با یادآوری اون روز خندم گرفت، کار خوبی نبود که
به ضایع شدن

دوستم بخندم ولی خب واقعا خنده دار بود.
_جالبه، دختر خوبیه فقط انتخاب های خیلی غلطی
داره. سرم رو به معنای موافقت تگون دادم، زهرا
بود دیگه، اگه انتخاب
های اشتباهی انجام نمیداد که زهرا نبود. دم
خونشون پارک کرد
که همون موقع در باز شد و زهرا با چادرش اومد
که قیافم وا رفت.
مسافرت و چادر؟ یا خدا.
ساکش رو آورد و روی صندلی عقب گذاشت و
خودش هم نشست،
طبق معمول صدتا لایه لباس تنش بود و چادر،
چقدر از افراط بدم
میومد.

_سلام بچه ها حالتون چطوره؟

ـمن خوبم تو خوبی؟

سوالم رو بیجواب گذاشت و احوال پرسى سامى رو
جواب داد،

هرازگاهی نگاهش رو روی صندلى جلو که نشسته
بودم نگاه مى

کرد و باعث میشد اعصاب من گند بخوره توش.
گوشیم زنگ خورد، نیایش بود.

ـالو جانم نیا؟

ـعسل ما رسیدیم، منتظرتونیم.ـماهم نزدیکیم.
وقتی به میدون رسیدیم پیاده شدم و نیایش رو
بغل کردم،

همراهش دوتا پسر و یه دختر دیگه بود، سلام
کردیم و این بار که

به ماشین برگشتم گفتم:

ـزهرا برو جلو بشین من اینجا میخوام دراز بکشم

خسته.

با پیاده شدنش پوزخندی زدم، از خدا خواسته،
حالا خوبه نه با
سکس موافقه نه با بوسی قرارى...خب پس طرف
برای چیت باهات
باشه؟

البته سامی از اون مدل پسرای هول نبود که برای
سکس با کسی
باشه ولی خب در جایگاه خودش باز هم توقع بغل
یا یکم لاس زدن
رو داشت، البته من نمیدونم که...

شاید هم زهرا از این جور کارا خوشش بیاد و
نشون نمیده، اخه
مگه میشه روی بدترین پسر دانشگاه کراش بزنی،
پسری که همه

رو توی تختش میکشونه و خودت مخالف این جور
چیزا باشی؟

_عسل خوابیدی؟ چشم هام رو باز کردم و نشستم،
کی خوابم برده بود؟ اه نکنه سامی
و زهرا حرفای مهمی زدن و من نشنیدم؟ ای خدا
خفت کنه عسل!

_بیدار شدم، خب چی شده بگید؟
سامی از آینه جلو نگاه خندونی بهم انداخت و
گفت:

_هیچی نشده فقط این که داریم میرسیم.
با این حرفش چشم ها گرد، شد، لعنتی همه ی راه
رو خواب بودم
و لذت نگاه کردم به جاده رو از دست دادم.

_آخه چرا بیدارم نکردین؟
این رو با حالت ناله گفتم که زهرا به عقب برگشت

و با صورتی

خوشحال و خونسرد گفت:

_آخه دیدیم خیلی غرق خواب شدی، ماهم حرف
زدیم.

دندونام رو روی هم فشار دادم، من آدم حسودی
نبودم که بخوام

از حرف زدنشون ناراحت بشم چون حس سامی رو
به خودم

میدونستم ولی از این که زهرا برای من سیس
قهرمانی بگیره بدم

اومد. ماشین بعد دقایقی جلوی در بزرگی ایستاد،
سرم رو از شیشه بیرون

بردم و نگاه کردم، یه ویلای بزرگ و خوشکلی که
مال پدربزرگ

سامی بود، پدربزرگ خونی هم که نه...

سامی رو توی بچگی یکی از فامیلای رئیس
پرورشگاه به سرپرستی
گرفت ولی سامی همیشه میومد پیشمون و حتی
توی خوابگاه هم
هستش، برای این که معتقده خونواده ی اصلیش
ماییم، البته این
که چطوری توی خوابگاه اتاق داره رو هنوز هم
نمیدونم.
در رو باز کردم و پیاده شدم که دوتا ماشین نیایش
اینا هم پشت
ماشین سامی ایستادن و بعد دونه دونه رفتن
داخل.
پشت سرشون وارد حیاط بزرگ و استخر دار ویلا
شدم و نفسی
کشیدم، درخت های بزرگ و سبز و کلی گل های

رنگی رنگی.

مثل بچه ای بودم که تمام وجودم ذوق بود.

_عسل بیا وسایلت رو ببر داخل.

با حرف زهرا به خودم اومدم و به سمت ماشین
رفتم و البته یه نگاه

اجمالی هم انداختم.نیایش و یه دختری که با

خودمون توی شرکت بود ولی اسمش رو

یادم رفته بود چون تایمش با ما فرق میکرد.

سپهر یکی از طراح ها و پسری که نمیشناختم.

_بده من ببرم داخل.

قبل این که حرفی بزنم سامی ساک رو از دستم

گرفت و رفت

داخل، نگاهم سمت زهرا کشیده شد که چمدون

کوچیکش رو به

زور میکشید، لعنتی اون که خیلی کوچیکه، به

طرفش رفتم.

ـ بده من برات میارم.

ـ سامی مال تورو نبرده که تو به من کمک کنی، لازم

نیست، برو

داخل.

نیشخندی زدم، لازم نبود و داشت کلی ادا در

میورد، حالا خوبه

سنگ نذاشته توش، وارد ویلا شدم و با دیدن

داخلش ذوق کردم،

دکور سفید با کلی تابلو و گلدون های رنگارنگ،

خیلی قشنگ بود.

ـ دخترا اتاق هاتون طبقه ی بالاس، پسرا پایین.از

پله ها بالا رفتم، بالا هم تقریبا یه سالن جداگونه و

خوشکلی

داشت، شونه ای بالا انداختم و در اولین اتاق رو باز

کردم، واردش
شدم.

دکور آبی صورتی داشت، تخت تک نفره با دیوار
سرتاسری شیشه،
خیلی قشنگ بود.
کمد دیواری رو باز کردم و کوله پشتیم رو داخلش
گذاشتم که تقه
ای به در خورد.
_بفرمایید.

در باز شد و سامی اومد داخل، ساکم رو کنار پام
گذاشت و لبخندی
زد و گفت:

_این جارو دوست داری؟
_آره خیلی خوشکله.

دست هاش رو از هم باز کرد و با لحن شیطونی

گفت:

_حالا که وردمت یه جای خوشکل که دوشش داری

یه بغل بهم

نمیدی بانو؟ لب گزیدم و با قدم هایی آروم به

سمتش رفتم، دست هاش رو دورم

پیچید، سرم روی سینهش نشست و ناخودآگاه تنم

لرزید، هر لحظه

منتظر این بودم که دستش روی باسنم بشینه یا

شونهی لختم رو

ببوسه یا کلا حرکتی بزنه ولی فقط بغلم کرده بود.

_تو خیلی خوبی عسل، مراقب خوبیت باش

سرم رو بیشتر به سینهش چسبوندم، چرا از قبل

ندیده بودمش؟ چرا

بهش توجه نکرده بودم، اون موقع خیلی از کارها را

رو نمیکردم... به

قول خودش پاک میموندم نه دختری که بکارت
نداره با سابقه ی
دزدی!.

_فردا صبح من و تو تنهایی، میریم کله پاچه
میزنیم، یادمه که
دوست داشتی.
خندیدم و ازش جدا شدم، داشت تیکه میپروند،
من از کله پاچه
متنفر بودم.

_باشه بریم، ممنون که یادت بود.این حرف رو با
شیطنت گفتم که خونسرد باشه ای گفت و رفت،
ریز خندیدم، اون قطعا من رو نمیرد اون جا!
لباس هام رو توی کمد چیدم و شلوار تنگم رو
عوض کردم.

بعد از تعویض لباس هام برگشتم پایین تا چیزی

برای ناهار آماده

کنم که زهارو توی آشپزخونه درحال تحرک دیدم،

قابلمه ای روی

گاز بود و داشت مرغ سیخ میزد، حقیقتش از

تعجب پشمام ریخت،

زهارا اصلا اهل این کارا نبود...

_کمک لازم ندارم، مرسی که اومدی.

خب فهمیده بود که برای کمک اومدم ولی از

اونجایی که من

سلطان ضدحال زدنم گفتم:

_من برای کمک نیومدم، اومدم بهت بگم روی مرغا

کره بریزی

خوشمزه تر میشن.

چشم هاش از تیکه ای که پروندم گرد شدن،

بدبخت فکر نمیکرد

همچین حرفی بهش زدم.

_نظرم عوض شد کمک لازمم. شونه ای بالا انداختم

و کاری نکردم، خودش گفت کمک لازم ندارم

و این که تنهایی غذا درست کردنش به دلبری و

خود شیرینیش

کمک میکنه.

_من کمکت کنم نقشه هات خراب میشنا، از همین

الان بهت میگم

بعدا نگی نامردم.

_چه نقشه هایی درمورد چی حرف میزنی؟

آروم خندیدم و پشت سرش قرار گرفتم، شونه

هاش رو بین دستام

فشردم و با عشوه گفتم:

_این که میخوای تو دل برو باشی.

سیخ توی دستش رو پرت کرد و به سمتم برگشت،

چشم های

عاری از آرایشش رو بهم دوخت و انگشتش رو به
طرفم دراز کرد.

_تو دیگه به من تیکه نیرون عسل که خودم
میدونم دارم چیکار

میکنم، ناهار درست میکنم مهمونای خودت بخورن،
شرمنده نشی

و اینه رفتارت؟ دوست داشتم قهقهه بزنم، این حرف
ها رو باید به یکی میزد که
نشناستش.

_اره راست میگی، من عذر میخوام اگه ناراحت
شدی، فقط شوخی
کردم اخه.

اهمیتی به حرفم نداد که از آشپزخونه بیرون زدم
همون موقع در

اتاقی باز شد و نیایش و سپهر ازش بیرون اومدن.

_سلام حالتون چطوره؟

با خوش رویی جوابم رو دادن که روی مبل نشستیم

و همون موقع

نگاه نیایش بهش افتاد.

_کمکت کنم؟

زهره لبخندی بهش زد و گفت:

_نه عزیزم تموم شد فقط کباب کردن مونده که اونو

به سامی گفتم

آمادش کنه.

نیایش سری تکون داد و بعد شروع کرد درمورد

یکی از طرح ها

صحبت کردم و کم کم سپهر که اومد بین حرف

هامون، درموردکار صحبت میکردیم که با شنیدن

صدای آخ زهره سرم رو

چرخوندم سمتش.

سامی هم همون جا بود

یکم دقت کردم و با دیدن قرمزی روی دست زهرا،

چشم هام

گشاد شد و به سمتش رفتم.

ببینم دستت رو!!

اما اون اخم کرد و دستش رو کشید که یکه خورده

نگاهش کردم،

توقع نداشتم اینقدر بخواد دشمنی کنه اون هم به

خاطر پسری که

بهش علاقه نداره، پس قدم به عقب برداشتم و

ناراحت از آشپزخونه

بیرون زدم، سامی رو که انتظار داشتم به سمتش

بدوه رو روی مبل

نشسته دیدم که خونسرد سیب میخورد.

_نمیخواهی بلند شی دستش رو ببینی؟
شونه ای بالا انداخت.

_یه زخم کوچیکه، توی اون کابیت جعبه ی کمک
های اولیه هست

میتونه درش بیاره و انگشتش رو چسب بزنه. نفس
کلافه ای کشیدم، زهرا با شنیدن این حرف های
سامی اشک

توی چشم هاش نشست و من برای اولین بار
دیدم که به خاطر

یکی گریه میکنه، قلبم فشرده شد.

از روی مبل بلند شدم و به طرف اتاق رفتم، خودم
رو روی تخت

انداختم و تا ساعت ها بیرون رفتم، یعنی در این
جد دوستش
داشت؟

نکنه من با بودنم بینشون باعث شدم شانس زهرا
برای بودن با

سامی از بین بره؟

تقهای به در خورد و پشت بندش سامی اومد
داخل، دست هاش رو

پشت سرش قفل کرد و گفت:

چرا نیومدی پایین؟

وقتش بود سامی یه چیزایی بفهمه، پس نشستم و
به کنار خودم

اشاره کردم که نشست.

بین سامی، حسست رو به خودم میدونم ولی باید
یه چیزایی رو

بهت بگم. سرش رو تکون داد که نفس عمیقی

کشیدم، خب از کجا شروع

کنم؟

...من... من با کره نیستم.

این رو که گفتم، با استرس خیره ی صورتش شدم،
من با این کارم

میخواستم ازم بکنه و بره تا فرصتی برای زهرا باشه
ولی اون

بی. تفاوت نگاهم کرد.

خب که چی؟ البته ممنونم که بهم گفتی ولی چرا
استرسش رو
داشتی؟

نفسی گرفتم.

...بین ما درمورد رابطه باهم حرف زدیم و نباید
چیزی مخفی بمونه

و فکر نکنم تو با با کره نبودنم بتونی کنار بیای.
دستم رو گرفت.

...از این که قبلا با کسی بودی پشیمونی؟

اشک چشم هام رو پر کرد، بیشتر ازهر چیزی

پشیمون بودم، اشکی

روی گونم ریخت و سرم رو تگون دادم که از کنارم

بلند شد.. به عنوان یه دوست قضاوتت نمیکنم ولی

به عنوان کسی که

دوست داره باهات باشه باید فکر کنم.

سرم رو تگون دادم که از اتاق رفت و نفس من به

سختی بیرون

اومد، من راه رو برای زهرا باز کردم ولی قلب خودم

درد گرفته بود،

حق سامی این نبود که با کسی به نجسی من

باشه...

زهرا هم هرچیزی که باشه لااقل برای پیرمردا که

ساک نزده، باکره

هم هست، این یه پوئن مثبت!

بالاخره با خودم کنار اومدم و از اتاق بیرون زدم، از
پله ها پایین

رفتم که سامی و زهرا رو در حال حرف زدن دیدن،
شونه ای بالا

انداختم و کنار نیایش که داشت با سپهر و اون
پسری که فهمیدم

اسمش علیه صحبت میکرد.

دختری که شیفتش با ما متفاوت بود و فریمه بود
گفت:

_پایه اید بریم جنگل؟

سویی از ظرف مقابلم برداشتم و با تعجب گفتم:

_الان؟ خندید و پا روی پا گذاشت که چشمم خیره
ی پاهای لخت و

صافش شد، لعنتی جذاب، به مبل تکیه داد و نگاه
ملایمی به علی

انداخت که ابروم بالا رفت، پس این جا زوج
داشتیم، فریمه و علی،
نیایش و سپهر، زهرا و سامی و در آخر... من و
تنهایی.

زوج من جذاب تر بود، اصلا تنهایی همیشه جذاب
تره و من این رو
کاملا قبول دارم.

_نه، فردا برای ناهار بریم اونجا چادر بزنیم...خوش
میگذره.

بیتفاوت سری تگون دادم که سامی کنارم نشست
ولی بدون این
که بهم توجه کنه گفت:

_خب فردا چیکار کنیم بچه ها؟
صورتتم رو جمع کردم و بلند شدم، من وقتی با
کسی به مشکل

برمیخوردم یا حس میکردم که داریم از هم دور
میشیم، ناخودآگاه
ازش فاصله میگرفتم و این رفتار اصلا دست خودم
نبود.

وارد آشپزخانه شدم و تصمیم گرفتم غذا بپزم.
_شام چی درست کنم براتون؟ کابینت رو باز کردم و
بعد با صدای بلندی گفتم:
_لازانيا ميخوريد؟

روم رو برگردوندم ولی کسی رو ندیدم، لب برچیدم،
پس کجا رفته
بودن؟ صدای خنده هاشون از اتاق بازی که زیر بود
اومد...اونقدر

توی فکر فرو رفته بودم که متوجه ی رفتنشون
نشدم و از یه طرف

اونا هم متوجه ی من نشدن...خب مهم نبود.

لازانيا رو درست کردم، برای خودم یه تیکه همراه با
گیلاسی شراب
از اونی که آورده بودم ریختم و پشت میز نشستم و
مشغول خوردن
شدم.

شرابش گیرا نبود، نمیدونم! شاید هم بود ولی من
یه چیزی
میخواستم که کلا از این دنیا جدام کنه، شاید اون
شیشه مشروب
خوب باشه.

از توی یخچال کوچیکی که مخصوص نوشیدنی ها
بود درش اوردم
و درش رو باز کردم و یکم ریختم، گیلای رو بلند
کردم و بوش
کردم که چشم هام سیاهی رفت. واقعا بوی بدی

میداد، ولی مهم نبود، دوباره سر میز نشستم و بقیه
ی غدام رو خوردم و آخرش مشروب رو مزه کردم
که از تلخ و بدمزه
بودنش صورتم فشرده شد.

—چی داری میخوری؟

روم رو به سمت نیایش برگردوندم و گفتم:

—لازانيا و یکم مشروب بدمزه.

—حالا چرا تنهایی میخوری؟ تازه این مشروب از
بهتریناس.

بطری رو برداشت و برای خودش توی لیوان ریخت
و سر کشید،

صورتش از تلخیش توی هم رفت و چشماش به
اشک نشست که

نیشخندی زدم.

—مگه مجبوری سر بکشی دختر؟

خندید و دوباره ریخت.

_اگه سر بکشی، تلخیش کمتر میشه، میدونستی؟

سر تکون دادم که دوباره سر کشید ولی این بار

واکنشش طبیعی

تر بود، منم دوباره ریختم و خوردم، فریمه هم اومد

و کنارموننشست و اون هم مشغول خوردن شد،

مونده بود زهرایی که کنار

سامی نشسته بود و تکون نمیخورد، کاش تو

همون اتاق بازیشون

میموندن، شپهر و علی هم اومدن.

لازانيا خوردیم، مشروب خوردیم ولی زهرا و سامی

نیومدن، کم کم

داشت بهم فشار میوند، اصلا این بکارت من بود و

دلم خواست

دادمش به اونا چه؟ اصلا هم ربطی به مست بودنم

نداشت.

_بچه ها، بدترین سوتی عمرتون چی بود؟
خندیدم و به این فکر کردم که من سوتی نداشتم،
یعنی زندگیم

اونقدر جدی بود که به قول نیایش بدترین سوتی
نداشتم.

نگاه ها سمت من چرخید و من مشروب توی دهنم
رو قورت دادم.

_بدترین سوتی من همین لحظه است که مثل
منگلا مشروب رو

بدون مزه خوردم درحالی که همه چی داشتیم.

با این حرفم همه خندیدن و من سر پایین
انداختم. خیلی گیج بودم، از همشون معذرت

خواهی کردم و بلند شدم تا

برم به اتاقم و اون جا گریه کنم، تلو تلو خوردم ولی

کنترل‌مو حفظ

کردم.

از پله ها با کمک نرده ها بالا رفتم ولی روی آخرین

پله پام لیز

خورد و نزدیک بود بیوفتم که با گرفتن نرده

نیوفتادم.

_عسل خوبی؟

صدای سامی بود که از پایین پله ها میومد،

خندیدم و روبه بهش

گفتم:

_مگه برای تو مهمه؟ تو برو بشین جفت که من...

انگشتم رو روی سینم گذاشتم.

_خودم شرایط بودن باهاشو برات محیا کردم، توی

عروسیتون

دعوت‌م کنید.

بدون توجه به قیافه ی وارفتش به اتاقم رفتم. در رو
محکم به هم کوبیدم و دست زیر پیراهنم انداختم
و درش

اوردم، سوتین تنگ رو دراودم و نفس عمیقی
کشیدم، بعدش شلوار

رو دراودم و حالا میتونستم نفس بکشم.

_عسل، میشه در رو باز کنم؟

سامی بود، خندیدم و گفتم:

_نه خیر چون لختم، برو خونتون، بدو.

روی تخت خوابیدم و چشم هام رو بستم.

با سردرد شدیدی چشم باز کردم، دهنم مزه ی

گندی میداد و

دوست داشتم بالا بیارم، نشستم که سرم گیج رفت،

از روی تخت

بلند شدم و به زور خوردم رو به دستشویی رسوندم

و آبی به

سرو صورتم زدم، سرم رو بالا اوردم و به خودم زل
زدم.

موهای آشفته، لب های خشک شده و چشم های
سرخ و تازه اون
موقع فهمیدم که لختم.

نالای ای کردم، لعنتی چه وضعی بود، صدای در
اومد، از دستشویی

بیرون رفتم و گفتم: _کیه؟
_منم عسل.

نیایش بود، بلوزم رو از زمین بلند کردم و تنم کردم،
لعنتی به سر

دردم فرستادم و گفتم:
_بیا تو!

در باز شد و نیایش آماده و حاضر داخل شد، با

دیدنم ابروهاش بالا
رفت و با بهت گفت:

_لعنتی اصلا جنبه ی مشرول خوری نداریا! بیچاره!
نگا چی به
حالت اومده.

حرفی نزدم که به سمتم اومد و منو سمت حموم
هل داد و گفت:

_زودباش، آماده شو که میخوایم بریم جنگل، اول
یه دوش کوتاه
بگیر و بیا.

با نق نق و بیحالی وارد حموم شدم و فقط خیلی
کوتاه زیر آب

ایستادم، بعد لز حموم بیرون رفتم.

ن ایش یه بغل لباس به سمتم پرت کرد و با تحکم
گفت:_پپوش.

باشه ای گفتم و جلوی چشم خودش حوله تنیم رو
دراوردم که

چشم هاش گرد شد و روش رو برگردوند که
پوشیدم.

_بیحیا، تموم کردی.

_آره.

دستم رو گرفت و منو بیرون کشید و حتی مهلت

نداد یکم ارایش

کنم. با همون قیافه ی مسخره و وارفته رفتیم پیش

هم، کم کم

داشت یادم میوفتاد که دیشب چه حرفایی زدم،

زهر ازم رو

برگردوند و سامی لب فشرد، شونه بالا انداختم،

خب به درک.

_حالتون خوبه؟

این رو سپهر گفت که لبخندی زدم.
_آره، مرسی.

سرش رو تکون داد که علی از بیرون اومدم و گفت:
_خب همه چیز برای رفتن آمادست،
بریم. دنبالشون حرکت کردم که آرنجم گرفته شد و
بعد دم گوشم صدای
سامی پیچید.

_ما باید باهم دیگه مفصل صحبت کنیم، میدونی
که؟

آرنجم رو از میون دستش کشیدم و جلوترش
حرکت کردم، اون
باید حرف میزد، من حرف هام رو بهش زده بودم و
حالا نوبت اون
بود که بگه با بکارت نداشتن من مشکل داره یا
نداره.

توی جنگل، یه قسمتیش ایستادن و وسایل رو
گذاشتن، من نگاهی
به اطراف انداختم و لب برچیدم، اصلا حوصله
نداشتم و از خستگی
و خواب آلودگی چشم هام هی میرفت روی هم،
سر تکون دادم و
روی زمین نشستم و به درخت تکیه دادم و به بقیه
که داشتن
وسایل رو آماده میکردن نگاه کردم، سپهر و علی
سعی میکردن
چادر رو نصب کنن و زهرا در حال ور رفتن با
وسایل ناهار بود،
فریمه و نیایش زیرانداز رو مینداختن و سامی
نمیدونستم کجا
رفته.

_بخند عسل. لبخند بی حالی زدم که نیایش یه
سلفی گرفت و بلند شد.

_قیافم شبیه گه اول صبحه.

خندید و مشتی به بازوم زد.

_خفه شو، خیلی هم عکس خوشکلی شد.

خندیدم و حرفی نزدم که سامی کنارم نشست،
نیایش رفت که

دست سامی روی پام نشست.

_تو اون حرفارو زدی که ازت دور شم و برم با زهرا
کلافه نفس کشیدم، فرار کردم دیگه فایده ای
نداشت.

_من حقیقت رو بهت گفتم که خودت تصمیم

بگیری و تو زهرا رو

انتخاب کردی.

چشم هاش گرد شد و گفت:

–من کی زهرارو انتخاب کردم؟ دلیل حرف زدنم
باهاش این بود

که کسی رو نمیشناخت جز من و تو، تو که توی
خودت بودی و

من باید باهاش حرف می.زدم.موهام رو از روی
صورتتم کنار زدم.

–حرف؟ حرف زدنمون زیادی صمیمی بود.
دستم رو گرفت.

–اون صمیمی رفتار میکرد ولی من نه.
شونه ای بالا انداختم.

–تو یهویی ازم دور شدی.
سرش رو پایین انداخت.

–من دور نشدم فقط داشتم فکر میکردم، ولی شما
دور شدی،

پیشم نمیومدی، میخواستم باهات حرف بزنم رو

برمیگردوندی

و...

خب آره این رو راست میگفت، من ازش دوری
میکردم چون فکر
میکردم دوست نداره دیگه باهام حرف بزنه چون
بهش گفتم که
دختر نیستم.

_با اون موضوعی هم که برام تعریف کردی بگم
که...حقیقتش

مشکلی ندارم، خواهرای خودمم دختر نیستن،
یعنی تو خونواده ایی بزرگ شدم که این جور چیزا
براشون مهم نیست و برای منم مهم
نیست تا وقتی که قول بدی فقط با خودم باشی.
چشم غره ای بهش رفتم و دستم رو از زیر دستش
بیرون کشیدم.

_مگه تو به من درخواست دادی که من فقط با تو
باشم؟

_وقتی میدونم قبول شدست چرا باید به خودم
زحمت بدم؟ تو منو
میخوای منم میخوامت.

ابرویی بالا انداختم، با اعتماد به نفس فراوان
نگاهم میکرد، خندیدم

که گونک رو بین دوتا انگشتش گرفت و کشید،
نگاهم چرخید که

روی زهرا افتاد، داشت نگاهمون میکرد ولی دیگه
نمیتونستم

براش کاری کنم...سامی اون رو نمیخواست.

_عسل، سیخارو بیار برام.

از توی سبدی که فریمه حاضر کرده بود، سیخ
دراوردم و به دست

سامی دادم، مرغ هارو سیخ زد که من نگاه
چرخوندم تا زهرارو پیدا
کنم، باید باهاش حرف میزد، در هر حال اون
دوست من بود،

نشسته روی یه تیکه سنگ دیدمش که چادرش رو
محکم دورخودش گرفته بود، کلافه سر تکون دادم،
حتی توی جنگل هم

بیخیالش نمیشد، به طرفش رفتم که با دیدنم نگاه
گرفت ولی من
پیشش نشستم و گفتم:
_خوبی؟

جوابم رو نداد که دستش رو گرفتم ولی اون
دستش رو کشید و
اخم غلیظی حواله ام کرد که لب هام رو به هم
فشار دادم.

ـزهرا، گوش بده، من کاری کردم سامی ازم زده
بشه و بیاد سمت
ولی خب، خودت بهتر میدونی.
به طرفم برگشت و چادرش رو ول کرد و انگشتش
رو به طرفم
گرفت.

ـکه چی حالا تو اومدی بهم پز بدی که سامی منو
دوست نداشت
ولی دائم ک..ص لیس تو بود؟ فکر کردی این
حرفات اصلا برای
من اهمیتی دارن؟
اخم هام غلیظ تر شد.ـحرف دهنتم رو بفهم، به من
چه وقتی از تو خوشش نمیاد مگه
زوریه؟

ـتو از سر راهم برو کنار تا اونم منو بخواد! مثل

جنده ها میگردی

معلومه دلش هواتو...

با این حرفش دستمو بلند کردم که بکوبم تو

صورتش ولی گرفت

دستم و فشارش داد و با عصبانیت گفت:

_دستت روی من هرز نره عسل که میشکونمش، یه

سک و سینه

میندازی بیرون فکر کردی میتونی بقیه رو جذب

کنی، فکر کردی

من نمیتونم؟

پوزخندی زدم، زهرا به شدت حسود و نفهم بود، از

کنارش بلند

شدم و گفتم:

_دهنت رو گل بگیر زهرا، این تویی که از خایه های

این و اون

آویزونی، من برات مسیر رو باز کردم ولی
نخواستت.

چون جنده نیستم.

خم شدم و انگشتم رو مقابلش تکون دادم: همینی
که بهش میگی جنده از تویی که هزارتا رو داری
صد

شرف داره.

ازش فاصله گرفتم و پیش بچه ها برگشتم، حرف
زدن هیچ فایده
ای نداشت.

ناهارمون رو خوردیم و بعد به دلیل این که هوا
بارونی بود، برگشتیم

ویلا، روی مبل نشستیم و کش و قوسی به خودم
دادم، الان خواب

میچسبید، سامی و نیایش و فریمه هم کنارم

نشستن و سپهر رفت

حموم، علی هم وسایلو میورد، نیایش با حسرت
گفت:

_حیف شد هوا بارونی شد، دوست داشتم بازم
بمونیم.

_آره واقعا!

سر تگون دادم که نیایش به پشت سرم خیره شد و
صورتش پر از

بهت شد، اخمی کردم و به عقب برگشتم که با
دیدن...

زهرا در حالی که با بلوز و شلوار تنگ بود و موهایش
هم آزاد بودن

داشت از پله ها پایین میومد، وقتی رسید
پیشمون، پشت چشمینازک کرد و در برابر نگاه همه
ی پسرا و ما درحالی که باسنش رو

میچرخوند رفت تو حیاط...

سرم رو چرخوندم و به نیایش زل زدم که اون هم
بهم نگاه کرد،

خیره خیره همو نگاه میکردیم و بعد یهو باهم دیگه
خندیدم، تنها

کسی که نمیخندید علی بود، سامی هم یکم خندید
ولی من

درحال غش کردن بودم...

کسی که توی جنگل به منی که جلوی این پسرا
لباس گشاد

میپوشیدم گفت جنده و خودش لباس هایی
پوشیده بود که

خصوصی ترین نقطه ی تنش هم معلوم بود.
_خدای من، کشف حجاب کرده؟

این رو فریمای پرسید و خندید، باهاش موافق بودم،

واقعا کشف

حجاب کرده بود اون هم خیلی خیلی بد! اون قدری
که ممکن بود

الان همه درموردش فکر های بدی بکنن، که آدم
متظاهریه!

_تعجب برانگیز بود.

نگاهی به سامی انداختم و جواب دادم.. برای تحت
تاثیر گذاشتن تو بود بیب، متوجهی که؟

سرش رو پایین انداخت و کلافه نفس کشید، از
این که بین منی

که دوشش داشت و زهرایی که یه جورایی رفیقش
محسوب میشد

قرار گرفته بود ناراحت و معذب بود که من به
خوبی درکش

میکردم.

_لازم نیست بهش فکر کنی، فردا برمیگردیم و بعد
همه چیز

همونطوی میشه که بود.

سرش رو روی شونم گذاشت و چشم هاش رو
بست که دستم رو

بلند کردم و روی موهاش گذاشتم.

_میشه بغلم بخوابی؟

شوکه ازش فاصله گرفتم که دستم رو گرفت و بلندم
کرد، منو به

سمت اتاقش برد.

قلبم توی دهنم میکوبید و استرس داشتم، به

همین زودی سکس

میخواست؟

_نلرز، قرار نیست کاری کنم فقط بغل کردن

سادست. سر تکون دادم که روی تخت دراز کشید و

منم کنار خودش کشید،

دست هاش رو دورم پیچید و سرم رو به سینش
چسبوند.

تتم منتظر این بود که به یه جایش دست بزنه تا
فاصله بگیرم ولی
اون فقط خوابید! درحالی که دست هاش دورم
پیچ خورده بودن.

_سامی... خوابت برد؟

قفسه ی سینش زیر گوشم بالا پایین میشد و
صدای قلبش رو

میشنیدم، حصار دستاش در حال شل شدن بود.
تقریبا به جایی رسیده بود که میتونستم از بغلش
برم ولی یه چیزی

مانع این شد و به جاش چشم هام رو بستم و
خوابیدم.

با حس تکون خوردنی چشم باز کردم که سامی رو
در حال پایین

رفتن از روی تخت دیدم، همون موقع روش رو
برگردوند و با دیدن
چشم های بازم گفت:

ـ خوبی عزیزم؟

سر تکون دادم که گونهام رو نوازش کرد، آروم خم
شد روم که چشم

هام رو بستم و بوسه اش روی گونهام نشست که
لبخندی زدم. ـ بلند شو اماده شو که بریم بیرون.
کش و قوسی به خودم دادم و گفتم:

ـ بیرون بارون نیست؟

ـ نه.

باشهای گفتم که از اتاق رفت بیرون، لباس پوشیدم
و بعد از آرایش،

از اتاق بیرون زدم که همون موقع زهرا هم از
اتاقش بیرون اومد و
با دیدن تیپش دهنم باز موند، مانتوی کوتاه سفید
و ساپورت مشکی
همراه با کفش پاشنه بلند و شالی که شل روی
موهاش بود.
با دیدن قیافش اما خندم گرفت، خیلی ناشیانه
ارایش کرده بود و
اصلا بهش نمیومد، از پله ها پایین رفتم که صدای
پاشنه ی کفش
هاش رو پشت سرم شنیدم ولی اهمیتی بهش
ندادم.
_خوب شدم غسل؟
پوزخندی زدم و آروم جوری که خودش بشنوه
گفتم:

_آره، یه جنده ی خوشکل.نفس کشیدن حرصیش
رو شنیدم و خندیدم، دستش روی شونم
نشست و فشاری بهش داد، کنارم قرار گرفت و دم
گوشم گفت:

_تو این بلارو سر من اوردی؟
پایین پله ها ایستادیم، نگاهی به سرتاپاش
انداختم.

_من کاری نکردم، تو اعتقادات اون قدر ضعیف
بود که به خاطر
یه پسر روشن پا گذاشتی و اصلا برات مهم هم
نبود، انگار از چادر
به عنوان وسیله ای برای مخ زنی استفاده میکردی
یا همچین
چیزی که وقتی دیدی کار نمیده انداختیش دور و
خب این خیلی

بده که تو همچین آدمی هستی.
دستاش رو مشت کرد، از کنارش گذشتم و به سمت
سالن رفتم،
پسرا روی مبل نشسته بودن ولی دخترا نبودن، با
صدای بلند سلام
کردم و پیش سامی نشستم.
دستش رو دور کمرم حلقه کرد که گفت:
_سلام، چطورید...کجا قراره بریم؟
سپهر چشم از گوشیش گرفت و گفت:_احتمالا یه
سر بریم بازار.
دست هام رو به هم کوبیدم، بازار رو دوست
داشتم، کم کم دخترا
هم آماده اومدن و دقیقا هرکدومشون با دیدن
زهرا شوکه میشدن
در حالی که فریمه بهش پیشنهاد داد برن توی اتاق

و یکم درستش

کنه ولی اون با بی ادبی ردش کرد.

تو ماشین سامی خواستم جلو بشینم که کسی هلم

داد و اگه خودم

رو کنترل نمیکردم با زمین یکی میشدم، نگاهم رو

بالا اوردم که

متوجه شدم زهرا جلو نشسته، دندون هام رو روی

هم ساییدم و

عقب نشستم. همون موقع سامی اومد و با

دیدنمون متعجب به

عقب برگشت که من رو اخم کرده دید و ابرو درهم

کشید، البته

میدونستم که چیزی نمیگه چون سامی اصلا عصبی

نمیشد، اگر

هم میشد واکنش خاصی نشون نمیداد.

فکر نمیکنی جلو جای دوست دخترم باشه؟
فرقی نمیکنه حالا من یه روز اومدم نشستم جلو،
زمین به آسمون
نیومد که دستم رو روی شونه‌ی سامی گذاشتم تا
دیگه چیزی نگه، یه جلو
نشستن خیلی هم مهم نبود، فقط کاش زهرا
میفهمید با این
کاراش داره رفاقتمون رو هم از دست میدی و شاید
فردا وقتی که
برگشتیم، چیزی بینمون نباشه.
نگاهم رو به خیابونا دوختم و لبخند زدم، عاشق
شمال بودم و آرزوم
این بود که یه ماشین داشته باشم با یه ویلا، که
هروقت دلم گرفت
سوارش بشم و پیام اینجا، بدون این که مجبور

باشم به کسی توضیح
بدم ولی حیف که حتی گواهینامه هم نداشتم. لب
به هم فشردم که
سامی ماشین رو نگه داشت، پیاده شدم که باد
سردی به صورتم
خورد و منو به وجد آورد، بچه ها پشت سرمون
ایستادن و پیاده
شدن.

نگاهم به پاساژ بزرگی افتاد که جلوم بود.
_خانوما... این جنگ ماست برای خالی کردن جیب
آقایون...

فریمه این حرف رو که زد، علی پشت کلش رو
خاروند و گفت: _میگم نظرتون چیه شما برید خرید
کنید ما آقایون بریم کافه ای
چیزی منتظرتون بشینیم؟

با این حرفش خندم گرفت که فریمه با آرنج زد تو
شکمش، وارد

پاساژ شدیم، چیزهای قشنگی داشت، دوست
داشتم بخرم ولی

میدونستم که سامی اجازه نمیداد دست تو جیم
کنم و منم

دوست نداشتم اون خرج کنه.

چرا چیزی نمیخوری؟

نگاهم رو به زور از مانتوی لی خوشکلی گرفتم و
گفتم:

اخه از چیزی خوشم نیومد.

سرش رو تکون داد که دوباره به مانتو نگاه کردم،
میشد فردا با یکی

از دخترا پیام و بخرمش؟

تو همین فکر بودم که به سمت مغازه کشیده

شدم.

_سامی، چیزی میخوای بخری؟

این رو با تعجب پرسیدم چون که مغازه زنونه بود،
جوابی نداد و در

رو باز کرد و رو به فروشنده گفت:_اون مانتوی لی
رو بهم بدید لطفا !

خواستم چیزی بگم که انگشتش رو روی لبم
گذاشت.

_به هرچیزی بیشتر دوثانیه نگاه کنی میخرمش.
با تعجب بهش زل زدم که هلم داد توی اتاق پرو،
مانتو رو از

فروشنده گرفت و پرت کرد توی بغلم.
در رو بست و از پشت در گفت:

_بیوش بینم توی تنت چه شکلیه.

مانتوم رو دراوردم و پوشیدمش، توی آینه قدی به

خودم نگاه

کردم، بهم میومد، تقه ای به در خورد و بعد صدای
سامی اومد.

_پوشیدی ببینم؟
_آره.

از اتاق بیرون زدم که نگاهش روم چرخید و با
تحسین سر تگون
داد و گفت:

_بهت میاد. در رو بست که درش اوردم، مانتوی
خودم رو پوشیدم و رفتم بیرون
که دیدم داره شال و شلواری که به مانتو میاد رو
میخره، به سمتش
رفتم و آرنجش رو گرفتم.

_سامی چی کار میکنی؟ من نمیخوام.

اخمی بهم کرد و همه رو خرید و پلاستیکش رو هم

خودش توی
دست گرفت، با اون یکی دستش دستمو گرفت و
منو دنبال خودش
کشید.

_حرف بیخود نزن، من دوست دارم که برات بخرم
بعد تو به من
دروغ میگی.

بازوش رو گرفتم و گفتم:

_نه فقط دوست ندارم همین اول رابطمون فکر
کنی میخوام تیغت
بزنم یا چیزی.

دستش دور کمرم حلقه شد و سرش رو به گوشم
نزدیک کرد و
آروم گفت:

_همچین فکری نمیکنم جوجه. دستم رو دوباره

گرفت و دنبال بچه ها راه افتادیم، چشمم به کفش
پاشنه بلند صدفی رنگی افتاد که منو به سمت
مغاذش کشوند،

چشم گرد کردم و گفتم:

_فقط نگاش کردم ازش خوشم نمیاد.

نگاه سنگینی بهم انداخت.

_بهم میگی از چی خوشت اومده، فهمیدی عسل؟

سر تکون دادم که حرکت کردیم، حالا که خودش

میخواست، منم

میگفتم برای جبران هم براش پیراهن میخریدم،

چشمم یه کفش

اسپورت رو گرفت.

_بریم اونو ببینیم.

باشه ای گفت و با هم به سمت مغاذش رفتیم.

_سایز پات چنده؟

سایزم رو گفتم و اون به فروشنده گفتم، روی
صندلی کوچولو

نشستم تا برام کفش رو بیاره و بیوشمش.
تنگه سامی نمیره داخل! با این حرفم نگاهش
آتیشی شد که فهمیدم چی گفتم و لب گزیدم.
_کفش تنگه!

رو به فروشنده با صدای عصبانی گفتم:
_یه سایز بزرگ تر.

اخم هاش همچنان توی هم بود و من به این
نتیجه رسیدم که
بودن با سامی محدودیت های زیادی برای من
داشت.

مثل این که اجازه نداد شلوار خیلی کوتاه بخرم...
خب این یه جورایی برای من...
خوب بود! توی کل زندگیم هیچ کسی بهم اهمیت

نداده بود، که

چی میپوشم یا چی میخورم، و این حساسیت های
سامی که

احتمال میدم یک جور فرمالتیه باشه شیرین بودن.
_به چی فکر میکنی؟

_به این که تو با دختر نبودنم خوب کنار اومدی ولی
با شلوار کوتاه

پوشیدنم نه! خندید و گفت:

_چون اون مال موقعی بود که توی زندگیت نبودم
بنابراین نمیتونم

توش دخالتی داشته باشم ولی الان که تو زندگیت
میخوام توی

همه چی دخالت کنم.

خندیدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم که
نگاهم به زهرایی

خورد که نزدیک شیش تا پلاستیک دستش
بود، مگه چی داشت
میخرید؟ تا حالا پیش نیومده بود که باهم بریم
بازار و اون خیلی
خرید کنه..

بعد خرید، از پاساژ بیرون زدیم، خریدهارو توی
ماشین گذاشتیم و
بعد به سمت رستورانی که همون دور و ورا بود
رفتیم.

سامی در رو برام باز کرد که رفتم داخل و در رو برای
زهره هم باز

گذاشت ولی زهره پشت چشمی نازک کرد و گفت:
_ممنون ولی من خودم بلام درهامو باز کنم.
با این حرفش دوست داشتم همون جا بشینم و
قهقهه بزنم و بهش

بگم این فیلمارو برای کسی بازی کن که نشناستت،
دستم رو جلویده‌نم گذاشتم و به خندیدن ادامه
دادم که چشم غره ای بهم رفت
ولی خندم بیشتر شد که نیایش سوالی نگاهم کرد،
اصلاً دوست

نداشتم پیش بقیه به دوستم بخندم ولی کاراش
اجازه ی این رو
بهم نمیداد.

_اون میزه خوبه، کنار دیوار شیشه‌های.
به طرف همون میز رفتیم و سامی صندلی رو برام
عقب کشید،

چشمکی بهم زد و برای زهرا هم عقب کشید که
گفت:

_مرسی اما من بلدم....
حرفش رو قطع کردم و ادامه دادم.

_صندلی هات رو عقب بکشی؟

_دقیقا.

سرم رو چرخوندم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم،

همه جا تقریبا

تاریک بود و یکم آدم رو می.ترسوند.

_چی میخوری؟نگاهی به سامی انداختم و بعد منو

رو باز کردم که چشمم روی

زرشک پلو سیخ شد، البته که زرشک پلو!

_زرشک پلو.

_هنوزم دوسش داری.

لبخندی زدم و سر تکون دادم که بچه ها هم مثل

من سفارش

دادن الا زهرا که لازانیا سفارش داد،پوکر فیس

نگاهش کردم، من

توی خونه لازانیا درست کردم و نخورد بعد این جا

سفارش میدۀ؟؟

چیزی نگفتم، بعد ربع ساعت غذاها مونو آوردن و
مشغول خوردن
شدیم.

_این غذا واقعا خوش مزس، از دست پخت فریمه
هم بهتره.

فریمه چشم غره‌ای به علی رفت که علی خم شد و
گونش رو

بوسید، فریمه لبخندی زد و چیزی نگفت.

_سپهر داداش، دستپخت نیایش خانم چطوره؟

این رو سامی پرسید که نیایش نیشخندی زد و

سپهر ناله کرد و

گفت:_والا غذا رو من میپزم، بهتره بپرسی دست

پخت من چطوره؟

با این حرفش هممون خندیدم که این بار سپهر از

سامی پرسید:

_عسل دست پختش چطوره؟

نگاهی به سامی انداختم، خب اون تا حالت دست

پخت من رو

نخورده بود که بخواد بگه و...

_عالیه، خیلی خوش مزس.

ابروم بالا پرید، داشت دروغ میگفت؟

بعد خرید، از پاساژ بیرون زدیم، خریدهارو توی

ماشین گذاشتیم و

بعد به سمت رستورانی که همون دور و ورا بود

رفتیم.

سامی در رو برام باز کرد که رفتم داخل و در رو برای

زهره هم باز

گذاشت ولی زهره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ممنون ولی من خودم بلام درهامو باز کنم.

با این حرفش دوست داشتم همون جا بشینم و
قهقهه بزنم و بهش
بگم این فیلمارو برای کسی بازی کن که نشناستت،
دستم رو جلوی
دهنم گذاشتم و به خندیدن ادامه دادم که چشم
غره ای بهم رفتولی خندم بیشتر شد که نیایش
سوالی نگاهم کرد، اصلا دوست
نداشتم پیش بقیه به دوستم بخندم ولی کاراش
اجازه ی این رو
بهم نمیداد.
اون میزه خوبه، کنار دیوار شیشه‌های.
به طرف همون میز رفتیم و سامی صندلی رو برام
عقب کشید،
چشمکی بهم زد و برای زهرا هم عقب کشید که
گفت:

_مرسی اما من بلام....

حرفش رو قطع کردم و ادامه دادم.

_صندلی هات رو عقب بکشی؟

_دقیقا.

سرم رو چرخوندم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم،

همه جا تقریبا

تاریک بود و یکم آدم رو می.ترسوند.

_چی میخوری؟

نگاهی به سامی انداختم و بعد منو رو باز کردم که

چشمم روی

زرشک پلو سیخ شد، البته که زرشک پلو!_زرشک

پلو.

_هنوزم دوسش داری.

لبخندی زدم و سر تکون دادم که بچه ها هم مثل

من سفارش

دادن الا زهرا که لازانیا سفارش داد، پوکر فیس

نگاهش کردم، من

توی خونه لازانیا درست کردم و نخورد بعد این جا

سفارش میدۀ؟؟

چیزی نگفتم، بعد ربع ساعت غذاها مونو آوردن و

مشغول خوردن

شدیم.

_این غذا واقعا خوش مزس، از دست پخت فریمه

هم بهتره.

فریمه چشم غره‌ای به علی رفت که علی خم شد و

گونش رو

بوسید، فریمه لبخندی زد و چیزی نگفت.

_سپهر داداش، دستپخت نیایش خانم چطوره؟

این رو سامی پرسید که نیایش نیشخندی زد و

سپهر ناله کرد و

گفت:

_والا غذا رو من میپزم، بهتره بپرسی دست پخت
من چطوره؟

با این حرفش هممون خندیدم که این بار سپهر از
سامی پرسید: _عسل دست پختش چطوره؟
نگاهی به سامی انداختم، خب اون تاحالت دست
پخت من رو

نخورده بود که بخواد بگه و...
_عالیه، خیلی خوش مزس.

ابروم بالا پرید، داشت دروغ میگفت؟
به سمتش خم شدم و آروم دم گوشش گفتم:
_تو که دستپخت منو نخوردی، چطوری میگی
خوشمزس؟

نگاه جذابی بهم انداخت، دستش رو پشت صندلیم
گذاشت و در

حالی که لب هاش رو به گوشم چسبونده بود گفت:
_لازانیات رو خوردم.

ابرویی بالا انداختم که نیشگونی از رونم گرفت و به
غذا خوردنش

ادامه داد، بعد از این که شام تموم شد، تصمیم
گرفتیم بریم بیرون

و قدم بزیم ولی من ناراحت بودم، اومده بودیم
شمال ولی دریا
نرفتیم.

سامی، چرا دریا نرفتیم؟ انگشت هاش رو بین
انگشتام قفل کرد و گفت:

_فردا میریم خوشکله.

باشه ای گفتم، به عمارت برگشتیم و هرکدوممون
اون قدر خسته

بودیم که مستقیم رفتیم بخوابیم ولی دم پله ها

سامی بازوم رو

کشید، به سمتش برگشتم که گفت:

_بیا بغلم بخواب.

لبم رو گاز گرفتم که چشم هاش رو مظلوم کرد، ولی
اصلا مظلوم

نبود.

_باور کن نمیخورمت قول میدم.

خندیدم و گفتم:

_بذار لباسامو عوض کنم، بعدش میام بغلت
میخواهم.

از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رفتم، در رو باز کردم و
به سمت کمد

رفتم و پلاستیک های توی دستم رو داخل کمد
گذاشتم، لباس

هام رو عوض کردم و برگشتم پایین، هنوز همون

جا منتظرم

ایستاده بود، با دیدنم نیشش باز شد. _نیش تو ببند.
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گونم رو محکم
بوسید، منو به

سمت اتاقش هدایت کرد و گفت:

_خیلی خوبه موقع خواب جا بالشت یکی تو بغلت
باشه، من خیلی
دوست دارم.

روی تخت خوابوندم و خودش سمت کمدش رفت
که روم رو

برگردوندم تا لباساشو عوض کنه، بعدش برگشت
پیشم و کنارم دراز

کشید و دست هاش رو دورم حلقه کرد، سرم به
سینش چسبید و

چشم هام رو بستم.

_عسل خوابیدی؟

چشم باز کردم و سرم رو بالا گرفتم که اونم سرش
رو پایین آورد.

_نه هنوز بیدارم.

_یکم حرف بزنیم عسلم؟

سرتکون دادم که گره ی دستاش رو شل تر کرد.
میگم میدونی که زهرا رفیقمونه. سرتکون دادم که
شروع کرد موهام رو نوازش کردن، چشم هام
گرد شد.

_گربه شدی چرا؟ خلاصه، نمیشه که رابطه ی

بینمون اینجوری

بمونه باید یه جوری درستش کنیم، ما مدت زیادیه
که دوستیم،

درسته که جلب بودن زهرا رو چندباری دیدیم ولی
خب...

میفهمیدم داره چی میگه، باید مشکلاتمون رو با
زهره حل

میکردیم تا حرمت و رفاقتمون زیر سوال نره، منم
باهاش موافق
بودم.

_موقع برگشت به تهران، که تو ماشینمونه نمیتونه
از دستمون فرار
کنه و مجبور میشه که گوش بده.
_اره منم موافقم.

یکم دیگه باهم صحبت کردیم و من نمیدونم کی
بود که خوابم
برد، صبح با صدای سامی که صدام میزد چشم باز
کردم.

_پاشو میخوایم بریم کنار دریا. نیشم باز شد و بلند
شدم، از اتاق سامی بیرون رفتم و به سمت اتاق

خودم رفتم که همون موقع نیایش خواب آلود از
اتاقش بیرون اومد.

نگاهی به قیافه ی وارفتش انداختم.

_دیشب نخوابیدی؟

_نه...مگه سپهر میذاره آدم بخوابه، سرم درد میکنه
لعنتی.

همون موقع سپهر درحالی که فقط شلوارک پاش
بود از اتاق بیرون
اومد.

_صبح به خیر آبجی.

این رو گفت و از پله ها پایین رفت، نیایش نگاه
خنثی بهش انداخت
که من رفتم تو اتاقم.

مقابل در کدم ایستادم، تونیک تا زیر باسن قرمز و
شلوار سمبادی

مشکی دراوردم و تنم کردم، راحتی و خوب بودن.
شال مشکی رو هم برداشتم و بعد از زدن یه رژ از
اتاق بیرون زدم

که زهرارو دیدم و پشمام ریخت.
یه چرا اینطوری نگام میکنی؟ شلوار کوتاه و تنگ
سفید و بلوز کوتاه مشکی که تموم برجستگیاش
رو به نمایش گذاشته بود.

چرا این جوری لباس پوشیدی؟
به تو ربطی داره؟

این رو گفت و از کنارم رد شد، لباساش خیلی
عجیب نبودن ولی
برای دختری مثل زهرا، خیلی خیلی عجیب بودن.
از پله ها پایین رفتم، وارد آشپزخونه شدم و کنار
بچه ها پشت میز
نشستم.

—صبح به خیر.

جوابمو دادن و سامی شکلات و نون تست رو به

سمتم هل داد که

لبخندی بهش زدم.

—مرسی.

بعد صبحونه ما دخترا وسایل ناهار رو آماده کردیم

و آقایون به

درخواست ماها قلیون آماده کردن.

عسل قلیون میکشی؟ درحالی که در کابینت رو

میستم جواب نیایش رو دادم.

—آره خیلی دوست دارم، بیشتر از سیگار و مشروب،

اونارو دوست

ندارم.

—دوست نداری و اون هم شب همه اش رو

خوردی؟ دوست داشتی

چیکار میکردی؟

نگاهم رو به سمت زهرا برگردوندم و نیشخندی

زدم، پس تصمیم

گرفته بود توی جمع بهم تیکه بیرونه، خیلی جالبه.

_فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه، من نگفتم بده

ولی...

نمایشی ادای فکر کردن درآوردم و بعد گفتم:

_راستی تو که اصلا نمیدونی چی هست.

دندوناش رو با خشم بهم فشار داد و رفت،

تحریکش کرده بودم که

بخوره ولی نمیتونست، ما عصر راه میوفتادیم تا

بریم و اون باید

تجربه کردن مشروب رو توی دلش نگه داره.

_فکر کنم امشب مراسم زهرا مستون رو داشته

باشیم، راستی

مشکلش باهات چیه؟ پارچه ای برداشتم و روی آب
ریخته شده روی کابینت کشیدم و
گفتم:

_امشب که داریم میریم، مشکلش اینه که سامی رو
دوست داره

ولی سامی منو دوست داره.

_این رو که خودم فهمیدم، چرا داره خودشو
کوچیک میکنه؟ من

بفهمم پسری منو نمیخواد کلا دورشو خط میزنم نه
که با انواع

حرکات و لباس ها بخوام تحریکش کنم مثل
دیشب، اونم توی
رستوران.

با این حرفش دستم از حرکت افتاد، پارچه رو ول
کردم و به طرفش

برگشتم.

منظورت از دیشب چیه؟

مرغ هارو توی قابلمه ی مواد گذاشت و درحالی که
اونارو می

خیسوند گفت:

مگه ندیدی؟ پیش سامی نشسته بودی که.

پشت میز نشست که منم کنارش نشستم و متفکر

بهش زل زدم. زهرا کنار سامی نشسته بود، بعد

هی دستش رو روی پاش

میداشت و تا خشتکش بالا میورد، سامی هم

پیشش میزد، من فکر

کردم متوجه شدی.

دهنم باز مونده بود، فکرش رو هم نمیکردم که در

این حد بخواد

پیش بره. اون موقع سامی میخواست باهاش

حرف بزنه و رفاقت

نگه داره؟

نیایش دستم رو گرفت.

_بین عسل، میدونم که دوستته ولی این دختر به

تو حسادت

میکنه، لعنتی حتی طرز راه رفتن و حرف زدنش هم

مثل تو شده،

تو چرا دقت نمیکنی؟

بهت زده نگاهش کردم، باورم نمیشد در این حد

پیش رفته باشه،

اخه من به درک، چرا اینقدر پیش سامی خودش رو

کوچیک

میکنه؟ از آشپزخونه بیرون رفتم و به حیاط رفتم.

_سامی بیا کارت دارم. سامی قلیون توی دستش رو

ول کرد و به طرفم اومد.

جانم چی شده؟؟

اخم کردم و دستش رو به سمت اتاقش کشیدم، در
رو بستم و

دست به کمر مقابلش ایستادم، منتظر نگاهم
میکرد، نمیدونستم

حرفم رو چطوری بهش بزنم که بفهمه.

دیشب زهرا به پات دست میزد؟

چشم هاش گرد شد و گفت:

چی؟ دیدی؟ من فکر کردم کسی متوجه نشد به
خاطر همین

ازت خواستم باهاش حرف بزنیم تا توجیه بشه و
دیگه از این کارا
نکنه.

پوفی کردم و لبم رو زیر دندون کشیدم، رسماً آبرو
برامون نداشت

بود، البته آبروی خودش رفته بود که به دوست
پسر دوستش نظر
داشت.

_نیایش دیده، لابد بقیه هم دیدن، الان چه فکری
درمورد من

میکنن اخه. دستام رو گرفت کلافه نفس کشید، منو
جلو کشید تا حدی که

میون بغلش فرو رفتم و سرم به سینش چسبید.

_ناراحت نباش، فردا میریم و همه چی تموم میشه،
برمیگردیم به

روزایی که فقط توی دانشگاه میدیدیمش.

سری تکون دادم و باهم از اتاق بیرون رفتیم، کنار
دریا اصلا بهم

خوش نگذشت و توی خودم بودم، کاش رفتنمون
به فردا نمیکشید

و همین امروز حرکت میکردیم، با حرف نیایش روی
زهرا حساس

شدم و ناخودآگاه به تموم حرکاتش زل زده بودم.
ناز میکرد، بلند میخندید و از عمد سامی رو
مخاطب قرار میداد،

به طرفش میرفت و...

بالاخره اون دریا رفتن مسخره تموم شد و باورم
نمیشد که بهم زهر

شده، توی عمارت تموم مشروب ها رو برداشتم تا
زهرا برای رو کم

کنی نخواد مسخره بازی دربیاره.اون شب توی اتاق
خودم خوابیدم و صبح زود راه افتادیم که بریم،
زهرا خواست دوباره جلو بشینه که پشش زدم و
خودم نشستم، باج

دادن و مراعات کردن بس بود.

سامی نگاه دلجویانه ای بهم انداخت ولی من

شکلاتم رو دراوردم و

مشغول خوردن شدم، نیاز به نیرو داشتم.

_خوش گذشت سفر.

حس میکردم از چشم هام آتیش میباره و دوست

داشتم بیرم

روش و گردنش ذو بین دستام فشار بدم تا...

_زهرا، من و عسل دوستای تو هستیم و دوست

داریم، برامون

مهمی.

من غلط بکنم این رو دوست داشته باشم، من به

گور بابام خندیدم

اگه بخوام اینو دوست داشته باشم، قاشق رو ول

کردم و نفس

حرصی کشیدم.

–میدونی وقتی تو رستوران داشتی پای سامان رو
میمالیدی همه

دیدنت؟ از آینه جلو نگاهی بهش انداختم که
خونسرد شونه بالا انداخت و
من آتیش گرفتم.

–آبرومونو بردی.

–من آبروی خودمو بردم و فکر نکنم به تو اصلا
ربطی داشته باشه.

ابروم از این همه پرو بودنش پرید، این دیگه چه
دختر پرویی بود،

اصلا براش مهم نبود که تموم ابروش و اعتبارش رو
زیر سوال برده

بود و تازه با پرویی تمام هم میگفت برام مهم
نیست.

–ربط داره وقتی من اوردمت سفر.

_سامی منو آورد.

دستش رو دراز کرد و روی شونه ی سامی گذاشت
که با خشم

پیش زدم، با ابروهای توهم رفته بهش زل زدم،
زیادی اشغال شده
بود.

_بار آخرت باشه که...

بین حرفم پرید و با چشم های گشاد شده و پرو
گفت:_الان میخوای به خاطر یه پسر باهام دعوا
کنی؟ خب اون موقع

توهم مثل من میشی که، یادته حرفاتو؟
از شدت عصبانیت تند تند نفس میکشیدم و
دوست داشتم چنگ

بندازم و موهایش رو از ریشه بکنم تا کمتر پرو باشه
ولی به جاش

خودم رو کنترل کردم و حرفی نزدیم تا برسیم خونه.
_زهرا، رفیقمونی تو، این رفتارا چیه از خودت
درمیاری؟

قهقهه‌های زد و به طرفش خم شد، سرش رو
نزدیکش برد و زمزمه
کرد.

_نه نیستم، شما باهم دوست شدید و منو مثل یه
اشغال انداختید

کنار چرا چون مثل عسل نیستم، جذاب نیستم خب
الان که
مثلشم...

چشم بستم و سعی کردم نفس بکشم، میخواست
عصبیم کنه تا

حرفایی که نباید رو بهش بزنم و اول و آخرش رو
قهوه ای کنم.

دیگه کسی چیزی نگفت، البته سامی میخواست
دوباره موعظه رو

شروع کنه ولی دستم رو روی پاش گذاشتم تا
شروع نکنه. حرف زدن با زهرا دیگه هیچ فایده ای
نداشت و فقط هدر دادن

انرژی بود، تا موقع رسیدن به تهران فقط نفس
های تند میکشیدم

و آرزو میکردم هرچه زودتر برسیم.

بالاخره رسیدیم و سامی زهارو دم در خونشون
رسوند که بدون

تشکری پیاده شد و در رو بهم کوبید، ساکش رو
خودش از صندوق
دراورد و رفت.

_میری خونه یا بریم یه چیزی بخوریم؟

دست هام رو توی موهام فرو کردم و کلافه نفس

کشیدم.

_نه...میخوام برم خونه، چند ساعت دیگه باید برم
سرکار.

باشه ای گفت و سر تکون داد، منو به خونه رسوند
که آروم خم

شدم و گونش رو بوسیدم، لبخندی زد و اون هم
منو بوسید و بعد
پیاده شد.

صندوق رو باز کرد و چمدانم رو داخل برد، آروم
گفتم:

_میمونی؟ نگاهی بهم انداخت و فکر کنم متوجه شد
که دلم تنهایی میخواد

و فقط صرف ادب دعوتش کردم.

_نه عزیزم منم عصر سرکارم، اگه مشکلی پیش اومد
خبرم کن

باشه؟

باشه ای گفتم که رفت و من پشت در لیز خوردم و
نشستم، سر

روی زانوهام گذاشتم و به این فکر کردم که مگه
زندگی من چی

داره که هرچی برای خودم میخوام، بقیه چشمشون
دنبالشه؟

سامی از قبل بود چرا الان که مال منه، زهرا به فکر
گرفتنش نبود؟

البته از قبل روش کراش داشت ولی سرش با
پسرای دیگه گرم بود

و سامی برای خنده بود ولی چون من سامی رو
خواستم و دوست

پسرم شد، باید دنبالش بدوه...

لعنتی به خودم و زندگیم فرستادم و به اتاق خواب

رفتم تا یکم

بخوابم، لعنتی باید رامین رو هم میدیدم، کم کم
هم وسایلم رو

جمع میکردم و میرفتم خوابگاه، سر تگون دادم و
روی تخت دراز

کشیدم، چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم
ولی نشد، ذهنم درگیرتر از این حرفا بود. دوست
داشتم الان به جایی بودن که کسی

منو نمیشناخت، تنهایی زندگی میکردم، رابطه ای
نداشتم و تنها

کارم ایستادن پشت پنجره و نگاه کردن به بیرون
باشه.

تا ساعت شروع کارم با خودم افکارم رو مرور کردم
و در نتیجه

عصبی تر شدم، لباس های عادی پوشیدم و از خونه

بیرون زدم تا

برم شرکت، دستم رو برای تاکسی تگون دادم. سوار
شدم و آدرس

شرکت رو دادم که گوشیم زنگ خورد، سامی بود.
_الو، سلام سامی.

صدای بسته شدن چیزی اومد و بعد گفت:

_سلام عزیزم، چطوری خوبی؟

_آره، تو خوبی؟ کاری داشتی؟

آروم خندید و من متعجب شدم، مگه حرف خنده
داری زدم؟

_نه همین جوری خواستم حالتو بپرسم، قرار نیست
فقط موقع

هایی که با هم کار داریم به هم زنگ بزنیم. حس
کردم که این رو جوری گفت که دیوار بشنوه و خب
فهمیدم،

اون از من انتظار داشت هرازگاهی بهش زنگ بزنم
و رابطه ی سالم

اینجوریه، ولی من بهش عادت ندارم.
چندتا دوست پسری که داشتم همیشه سرشون با
پارتی و

دوستاشون گرم بود نه من، و حالا این حجم از
جدی بودن منو
میترسوند.

_اره درسته، غذایی خوردی؟

_آره، خیلی گرسنم بود، تو چی چیزی خوردی؟
لبخند تلخی زدم، من اون قدر درگیر فکر کردن شده
بودم که یادم

رفته بود غذا بخورم بعد برم سرکار.

_نه من، وقت نکردم حقیقتش.

دست توی کیفم کردم و کرایه ی تاکسی رو آماده

کردم.

_داشتم فکر میکردم، سعی کردم بخوابم ولی نشد،
بعدش تایم
کارم رسید.

با توقف تاکسی، کرایه اش رو دادم و پیاده
شدم._ضعف میکنی، نمیخوای چیزی برات بیارم
بخوری؟

_نه رامین بدش میاد توی شرکت غذایی بخوریم.
از خیابون رد شدم و پا به لابی گذاشتم که نگهبان
مثل همیشه

لبخندی بهم زدم، دستم رو براش تکون دادم.
_حس میکنم از رامین بدم میاد.

باشه ای گفتم که رفت و من پشت در لیز خوردم و
نشستم، سر

روی زانو هام گذاشتم و به این فکر کردم که مگه

زندگی من چی

داره که هرچی برای خودم میخوام، بقیه چشمشون
دنبالشه؟

سامی از قبل بود چرا الان که مال منه، زهرا به فکر
گرفتنش نبود؟

البته از قبل روش کراش داشت ولی سرش با
پسرای دیگه گرم بود

و سامی برای خنده بود ولی چون من سامی رو
خواستم و دوست

پسرم شد، باید دنبالش بدوه...

لعنتی به خودم و زندگیم فرستادم و به اتاق خواب
رفتم تا یکم

بخوابم، لعنتی باید رامین رو هم میدیدم، کم کم
هم وسایلم رو

جمع میکردم و میرفتم خوابگاه، سر تگون دادم و

روی تخت درازکشیدم، چشم هام رو بستم و سعی
کردم بخوابم ولی نشد، ذهنم

درگیرتر از این حرفا بود. دوست داشتم الان به
جایی بودن که کسی

منو نمیشناخت، تنهایی زندگی میکردم، رابطه ای
نداشتم و تنها

کارم ایستادن پشت پنجره و نگاه کردن به بیرون
باشه.

تا ساعت شروع کارم با خودم افکارم رو مرور کردم
و در نتیجه

عصبی تر شدم، لباس های عادی پوشیدم و از خونه
بیرون زدم تا

برم شرکت، دستم رو برای تاکسی تکون دادم. سوار
شدم و آدرس

شرکت رو دادم که گوشیم زنگ خورد، سامی بود.

_الو، سلام سامی.

صدای بسته شدن چیزی اومد و بعد گفت:

_سلام عزیزم، چطوری خوبی؟

_آره، تو خوبی؟ کاری داشتی؟

آروم خندید و من متعجب شدم، مگه حرف خنده

داری زدم؟

_نه همین جوری خواستم حالتو بپرسم، قرار نیست

فقط موقع

هایی که با هم کار داریم به هم زنگ بزنیم. حس

کردم که این رو جوری گفت که دیوار بشنوه و خب

فهمیدم،

اون از من انتظار داشت هرازگاهی بهش زنگ بزنم

و رابطه ی سالم

اینجوریه، ولی من بهش عادت ندارم.

چندتا دوست پسری که داشتم همیشه سرشون با

پارتی و

دوستاشون گرم بود نه من، و حالا این حجم از

جدی بودن منو

میترسونند.

_اره درسته، غذایی خوردی؟

_آره، خیلی گرسنم بود، تو چی چیزی خوردی؟

لبخند تلخی زدم، من اون قدر درگیر فکر کردن شده

بودم که یادم

رفته بود غذا بخورم بعد برم سرکار.

_نه من، وقت نکردم حقیقتش.

دست توی کیفم کردم و کرایه ی تاکسی رو آماده

کردم.

_داشتم فکر میکردم، سعی کردم بخوابم ولی نشد،

بعدش تایم

کارم رسید.

با توقف تاکسی، کرایه اش رو دادم و پیاده
شدم. ضعف میکنی، نمیخوای چیزی برات بیارم
بخوری؟

نه رامین بدش میاد توی شرکت غذایی بخوریم.
از خیابون رد شدم و پا به لابی گذاشتم که نگهبان
مثل همیشه

لبخندی بهم زدم، دستم رو براش تکون دادم.
حس میکنم از رامین بدم میاد.

خندیدم و وارد آسانسور شدم، دکمه ی طبقه ی
شرکت رو فشار
دادم و گفتم:

رئیس منه تو ازش بدت میاد؟
آره، عجیب غریب نگاهت میکنه.

از آسانسور خارج شدم، مقابل در دفتر ایستادم.
من دیگه برم، وقت خالی گیر اوردم بهت زنگ

میزنم.

_باشه، مواظب خودت باش.

باشه ای گفتم و وارد دفتر شدم که نیایش رو خواب
آلود، دیدم،

خندیدم و به سمتش رفتم که با دیدنم بلند
گفت:_وای، خوبی؟ بهت نیاز داشتم...من داغونم.
نگاهی به لباساش کردم همونایی بودن که موقع
اومدن از سفر تنش

بود، کنارش نشستم که برگه ی جلوش رو مقابلم
گذاشت و نالید،

سرش رو روی میز گذاشت و چشم بست.

_نمیر نیایش، چیکار کنم با این؟

در همون حالتی که سیس خوابیدن گرفته بود
گفت:

_یه طرح بزن، جدید باشه من مغزم قفله و رامین

امروز طرح جدید
میخواه.

باشه ای گفتم و مشغول طرح زدن شدم، خیلی
سخت نبود فقط
کافیه چندتا مدل باهم قاطی بشن و اون موقع
میشه یک چیز
جدید...

البته بقیه از این نوع کار خوششون نمیاد ولی من
قبولش دارم،
چهارتا طرح زدم و روبه نیایش گفتم:
_نگاه کن اینارو.

با چشم های سرخ و ظاهر آشفته نگاه سرسری
بهشون انداخت._چرا اینجوری شدی، دیشب
نخوابیدی مگه؟

_نه...سپهر کلی اذیتم کرد دیشب، تا صبح نداشت

بخوابم، وقتی

هم که رسیدیم رفتیم ناهار خوردیم و گوشیم رو
درست کردم و

بعد رامین زنگ زد که پیام سرکار.

خواستم چیزی بگم که قامت رامین مقابل مون
اومد، دست هاش

توی جیش بود و با تفریح خاصی بهمون زل زده
بود، من هم حس

میکردم ازش بدم میاد، شاید چون قبلا خاطره
هایی باهاش داشتم

که نمیخواستم مرورشون کنم.

_طرح هارو زدین؟

برگه هارو به سمتش گرفتم که نگاهشون کرد و بعد
در برابر چشم

های معجبمون مچالشون کرد و انداخت توی

سطل.

_همچین کارهای ضعیفی به درد من نمیخوره، یا

کارتونو درست

انجام بدید یا برید.

به سمت اتاق خودش رفت که نیایش سرش رو به

میز کوبید.

_سگ شده باز، مثل اون روز. اخم هام رو توی هم

کشیدم و سوالی نگاهش کردم.

_یه روز خیلی عصبی بود و هرکاری رو که انجام

میدادیم خراب

میکرد و تهش برای شو، نتونستیم همه چیز رو

کامل کنیم.

_چرا؟

شونه بالا انداخت و موهای پریشونش رو زیر

مقنعه اش هل داد.

_نمیدونم، سگ میشه.

کلافه نفس کشید و خودش رو بهم نزدیک تر کرد.

_بیا یه طرح بزنیم دهنش بسته بشه.

تا آخر تایم کاری چندتا طرح زدیم، وقتی اونارو به
رامین دادیم،

نگاهی بهشون انداخت و اون هارو روی میزش
گذاشت و حرفی نزد

که پوزخندی روی لبام نشست، آدم مغرور...با
نیایش از شرکت
خارج شدیم.

_میگم پایه ای بریم چیزی بخوریم؟

گوشیم رو از جیمم دراوردم تا به سامی زنگ
بزنم._باشه من مشکلی ندارم، خیلی هم گشمنه.
شماره اش رو گرفتم، گوشیش خاموش بود، شونه
بالا انداختم و

بعد همراه نیایش به فست فودی رفتیم، بعد از
شام هر کدوممون
اسنپ گرفتیم.

توی خونه باز هم به سامی زنگ زدم و باز هم
خاموش بود...کمکم

داشتن نگرانش میشدم، کاش زودتر بهش زنگ
میزدم، یعنی از

کی گوشیش خاموشه؟ تا ساعت دو چندیاری بهش
زنگ زدم و

هربارش خاموش بود و بعدش از شدت خواب
آلودگی بیهوش شدم.

با صدای زنگ در چشم باز کردم، لعنتی گفتم و
کش و قوسی به

خودم دادم که دوباره صدای زنگ اومد، با هزار
سختی روی پاهام

ایستادم و به سمت در حرکت کردم، در رو باز کردم
که با سامی

مواجه شدم و چشم هام گشاد شد، داخل شد و
بغلم کرد.

دست هام رو دورش پیچیدم.

_چرا خاموش بودی؟ چرا...چند قدم به داخل خونه
برداشت که من هم باهاش حرکت کردم،
در رو بست و دست هاش رو از دورم باز کرد.
_گوشیم رو دزدیدن، معذرت میخوak اگه نگرانت
کردم.

اخم کردم، اگه قضیه این بود چرا الان اومده بود
اینجا و چرا اون

جوری بغلم کرده بود؟ برای خونواده ی اون که پول
گوشی مثل

پول یه ساندویچه، با این حال شونه بالا انداختم.

_نمیتونستی از یه جایی بهم زنگ بزنی؟
روی مبل نشست و از پارچ روی میز برای خودش
توی لیوان آب
ریخت.

_نشد، خوبی عزیزم؟
سر تکون دادم و خمیازه کشیدم که لبخندی زد.
_خوابت میاد؟
آره. منم خیلی خوابم میاد، از دیروز که برگشتیم تا
عصرش نخوابیدم
بعدش گوشیم دزدیده شد و من دربه در دنبال دزد
چون گوشیم
رمز نداره و با این حساب...
با بهت سر تکون دادم، به گاه رفته بود، کدوم آدمی
دیگه برای
گوشیش رمز نمیذاره؟ ولی چیزی نگفتم تا حالش

گرفته تر نشه،

با هم به اتاق خوابم رفتیم، روی تخت خوابیدم که
پشتم دراز کشید

و منو توی بغلش کشید، سرش روی شونم قرار
گرفت.

—روزت چطوری بود؟

خمیازه ای کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم، نه
صبح بود و من
به شدت خوابم میومد.

—خسته کننده.

به چشم های سرخش نگاه کردم، مگه یه گوشی
چقدر مهم بود که

شب رو به خاطرش نخوابه؟ خمیازه ی دیگه ای
کشیدم و بعد شونه

بالا انداختم، مهم نبود، روم رو برگردوندم و به

سمت اتاق قدمبرداشت که دنبالم اومد، از این که
کسی خر فرضم کنه اصلا خوشم
نمیومد.

_راستش رو بگو، کجا بودی؟
این رو در حالی که روی تخت دراز میکشیدم گفتم
و اون که وسط
اتاق بود، لعنتی گفت و سرش رو پایین انداخت،
روی تخت نشست
و کلافه آه کشید، نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:
_عصر داشتم میرفتم خونه که تصادف کردم، مقصر
نبودم ولی

کسی که زدمش سرش آسیب دید و از هوش رفت،
تا خانواده اش
بیان و پلیس چک کنه و طرف به هوش بیاد...الان
شد.

دستم رو روی دستش گذاشتم و به چشم هاش
نگاه کردم، ترجیح
دادم فکر کنم که راست می‌گه چون اصلاً حال فکر
کردن نداشتم.
_بیا بخواب.

کنارم دراز کشید و دستش رو روی بازوم گذاشت، تا
موهام بالا

اوردش و بعد روی گونم گذاشتش.

_دلم برات تنگ شد. لبخندی زدم و چشم هام رو
بستم که دست هاش دورم حلقه شدن
و منو توی بغلش کشید، سرم به سینه‌ش چسبید و
دم عمیقی از
موهام گرفت.

وقتی بیدار شدم که صدای آلارم گوشیم توی گوشم
پیچید، غلت

زدم و از روی میز برشداشتم، ساعت یک بود و باید
میرفتم سرکار،
سامی هنوز خواب بود، آروم از روی تخت بلند شدم
و لباس های
دیروزم رو پوشیدم، رژ لبی روی لبام کشیدم و نگاه
خسته ای به
خط چشم انداختم، اتاق به واسطه ی نور خورشید،
به اندازه ی
کافی روشن بود که بکشم ولی حوصله نداشتم.
با برداشتن کیفم از اتاق بیرون زدم، کلید هارو
برداشتم و از خونه
بیرون زدم، ناخودآگاه چشم هام توی خیابون دنبال
ماشین سامی
گشتن ولی نبود.
شونه بالا انداختم و تاکسی گرفتم، تا شرکت رو

توی تا کسی

خوابیدم، دلیل این حجم از خواب آلودگی رو
نمیدونستم.

وارد دفتر که شدم، نیایش رو ندیدم. پشت میز
نشستم که همون موقع نیایش اومد، مثل من
خسته بود.

_بازم نخوابیدی؟

نگاه کلافه ای بهم انداخت، برگه و مداد رو جلوی
خودش گذاشت،

یکم بهشون نگاه کرد و بعد کنارشون زد و سرش رو
روی میز

گذاشت.

_توی اوج لغت دادی.

خندید و کاغذ رو به سمت من هل داد که نالیدم،
مداد رو برداشتم

که همون موقع رامین اومد و نیایش زود سرش رو بلند کرد.

_امروز طرح نمیخوام، باید مدل هارو آماده کنید، ازتون میخوام

این کار رو درست انجام بدید و اگر کوچکترین خطایی ببینم، سخت تنبیه میشید.

روش رو برگردوند و رفت که شکلی براش دراوردم، مرتیکه ی مسخره....

_چه پرو شده.این رو نیایش بیحوصله گفت که من پشت سرش گفتم:

_پریود شده گمونم، هورموناش به هم ریخته.
نیایش پقی زد زیر خنده که من هم همراهش خندیدم و سر تکون

دادم، احتمالش رو میدادم که این بداخلاقیش سر
قضیه ی من و
سامی باشه، رامین یه جورایی خودش رو مالک من
میدونست ولی
من عوض شده بودم.
میدونم دیر بود و یه جورایی به درد نخور، من
تقریبا تمام کثافت
کاری هارو کردم و وجودم پر از سیاهیه ولی
امیدوارم روزی
روزگاری این پشیمونیم به جایی برسه.
با نیایش به سالن آماده شدن مدل ها و عکاسی
رفتیم، و جالب این
جا بود که هیچ کدومشون نیومده بود.
_اوسکولمون کرده؟
_نه نیایش خانم، مدلا همین جان.

اخم کرده گفتم:

_کو؟ این جا که چیزی نیست. خندید و به خودمون اشاره کرد که ابروک بالا پرید.

_منظورت اینه که ما مدل بشیم؟

_دقیقا منظورم همینه.

نگاهی به هم انداختیم، لعنتی من همین تازه داشتم حرف از آدم

شدن میزدم و الان مدل شم؟ اون هم لباس شب! همین مونده.

_داری میگی مدل لباس شب بشیم؟ اون هم لباسای بی در و

پیکری که خودمون طراحیشون میکنیم؟

نیایش لال شده بود، حق داشتم چون رامین رئیسش بود، البته

رامین رئیس من هم بود ولی خب ما خاطره هایی

با هم داشتیم و
من جرات بیشتری داشتم.
_البته، مگه چیه؟
اخم کردم، دقیقاً چه فکری با خودش میکرد؟ البته
من نمیگم که
مدل بودن کار خوبی نیست ولی این طرزش نه، که
یهو بگه شما
مدلید! یه سوال پرسیدنی چیزی...
_لباسای این فصل خیلی باز هستن رئیس. نیایش
این رو آروم گفت و من تاییدش کردم، حتی اگه
مدل بشم
هم امکان نداره اینارو بپوشم، بحث باز بودنشون
نبود! من توی
پارتی لباس کوتاه پوشیدم ولی اون موقع صد نفر
برای عکس گرفتن

از من صف نبسته بودن و بعدش عکسم همه جا
پخش نشده بود.

_خب که چی؟ من رئیستونم و بهتون دستور میدم
که این لباس

هارو بپوشید، اگه نمیخواید به حرفم گوش کنید
استعفا نامتون
روی میزم باشه.

پوزخندی زدم و مقابلش ایستادم، از عمد داشت
این کار رو میکرد

تا من رو وادار به انجام کاری کنه که خودش
میخواست ولی

نمیدونست که من، حاضرم از همه چیز بگذرم ولی
کاری که خلاف

میلم باشه و رو گوش ندم.

_استعفا نامم رو میارم خدمتون.

این رو گفتم و از کنارش گذشتم، برام مهم نبود که
نیایش

میخواست چیکار کنه، من در جایگاه خودم
میدونستم که قرارنیست دیگه این جا بمونم، اصلا
باید از تمام آدمای گذشته فاصله
بگیرم، که یکیشون رامین بود.
استعفا نامم رو آماده کردم و به اتاقش بردم،
مغرورانه پشت میزش
نشسته بود، با دیدنم مقداری پول روی میز
گذاشت.

_حقوق چند روز کارت، دوست ندارم دینی گردنم
باشه.

نگاهم روی پول های خورد و پخش و پلا ثابت
موند، دست هام رو

روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم و آروم

زمزمه کردم:

—بذار صدقه بمونن برات، رئیس.

روم رو برگردوندم که نیایش رو برگه به دست دیدم،
با دیدنم

لبخندی زد و به طرف رامین اومد و برگه رو روی
میزش گذاشت.

—استعفا نامم، حقوق این ماهم رو بهم بدید.

رامین پوزخندی زد و از توی کشو دسته ای پول
دراورد و روی میز

گذاشت که نیایش اون هارو برداشت، البته حق
داشت من مدت

زمان زیادی نبود که داشتم کار میکردم و الان تقریبا
آخر ماه بود،

پس حق داشت پولش رو بخواد. از شرکت بیرون
زدیم، توی پیاده رو باهم میرفتیم که یهو ایستاد،

بهش نگاه کردم که با نیش بازش مواجه شدم.
_باورم همیشه از شرکتش بیرون اومدم خوشحالم.
خندیدم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم که گفت:
_سپهر به خاطر من این جا بود، اگه بهش بگم اونم
استعفا میده،

یوهو.

از این که اهمیت نمی.داد خوش حال شدم، رو
بهش گفتم:

_نیایش، من میخوام از خونهای که از رامین اجاره
کردم برم،

میتونی کمک کنی قبل این که غروب شه وسایلمو
جمع کنم؟

_آره میتونم.

با هم به خونه رفتیم، در رو که باز کردم تازه سامی
رو یادم اومد،

به اتاق رفتم که اون رو خوابیده روی تخت دیدم.
سامیه؟ آخی...

_آره فقط آروم باید وسایل رو جمع کنیم بیدار
نشه. آروم مشغول جمع کردن وسایل شدیم که البته
نشدنی بود، با تق
و توق هامون، از خواب بیدار شد و با دیدنمون
هنگ کرده نگاهمون
کرد.

چی شده؟

به طرفش رفتم و روی تخت نشستم که نیایش
رفت بیرون، نگاه
خمارش منو رصد کرد و بعد دستش رو دور کمرم
گذاشت تا

کنارش بخوابم که خودم رو عقب کشیدم.

_الان نه، الان کار دارم سامی، میخوام از این خونه

برم وسایلم رو

هر چه زودتر جمع کنم.

نشست و نگاهم کرد و گفت:

چرا میخوای بری؟

چون استعفا دادم و این خونه مال رامینه که

اجارش کردم، پس

میخوام برم... خوابگاه یه اتاق دارن. سر تگون داد و

بلند شد، تیشرتتش رو از روی زمین چنگ زد و

پوشید و بعد از اتاق بیرون رفت، نیایش دوباره

اومد و سریع تر

مشغول جمع کردن شدیم.

یک ساعت بیشتر طول نکشید چون من وسایلم

زیادی نداشتم.

سامی از گوشیم به دوستش زنگ زد و ازش

خواست ماشینش رو

بیاره.

بعد از چک کردن همه جا، از نیایش خواستم
حقوقی که رامین

بهش داده رو به عنوان اجاره ی این مدت روی میز
بذاره و خودم

بعدا براش کارت به کارت میکنم.

تصمیم گرفته بودم فعلا توی خوابگاه بمونم، پول
هام رو توی بانک

بخوابونم و ازشون سود بگیرم و وقتی دانشگاهم
تموم شد یه خونه
بخرم.

مقابل خوابگاه، دوست سامی ماشین رو متوقف
کرد، سامی به عقب

برگشت و نگاهی به سمتم انداخت.

_شب بهت زنگ میزنم باشه؟باشه ای گفتم و پیاده

شدم، وسایلم رو همراه با نیایش داخل بردیم،
مسئول اتاق رو نشونم داد...سه تا هم اتاقی داشتم
که خداروشکر
یکیشون رو میشناختم و لارم نبود سعی کنم که آدم
اجتماعی به
نظر پیام تا بقیه به سمتم بیان.
دختری که اسمش ثریا بود با دیدنم ذوق زده از
روی تختش پایین
پرید.

_عسل...خودتی لعنتی؟
بغلم کرد که خندیدم، ازم جدا شد و نیایش رو هم
بغل کرد، ثریا
مدلش این بود، همه رو دوست داشت و همه هم
دوسش داشتن.
_نمی.دونستم هم اتاقی جدیدمون تویی، خوش

اومدی.

اون دوتا دختر تنها بهم سلام کردن و منم در جواب
لبخند زدم و

بعد سر تکون دادم، اونا هم بی توجه کله هاشون
رو توی گوشه
هاشون فرو کردن.

_عسل، سپهر رو گفتم بیاد دنبالم داره میرسه، کاری
نداری؟_ نه عزیزم برو موفق باشی، دستتم درد نکنه.
بغلم کرد و رفت و من نفس عمیقی کشیدم،
کلیداری خونه رامین

هنوز پیشم بودن، فردا میرم شرکت و اون جا بهش
میدم، تنها بودن

توی خونه رو باهاش نمیخواستم.

وسایلم رو توی کمد جا دادم و با ثریا نشستیم به
حرف زدن،

دوهفته دیگه ترم جدید شروع میشد و میخواست
بره پیش

خونوادش، اون دوتا دختر هم میخواستن برن،
لبخند تلخی روی

لبام نشست، همه داشتن می.رفتن.

تا شب خودم رو یه جوری سرگرم کردم، من باید
جایی رو برای

کار کردن پیدا کنم، این جوری حوصلم خیلی سر
میره.

شب شماره ی ناشناسی بهم زنگ زد و من بعد
جواب دادن، فهمیدم

که سامیه!

_سلام عزیزم خوبی؟

کنارپنجره ی اتاقم ایستادم و گفتم:

_مرسی عزیزم تو چطوری؟_والا از پیشت که رفتم،

یه گوشی خریدم، الانم در خدمتم، راستی
این دوهفته رو میخوای چیکار کنی؟ ما شاید یه
سفر ترکیه رفتیم.

لب هام رو بهم فشردم، سامی هم داشت میرفت،
با خونواده ی

جدیدش! طبق معمول من تنها موندم.
_توی خوابگاه میمونم.

_میخوای باهامون بیای؟ خونوادم درموردت
میدونن.

لبخند تلخی زدم، برم باهاشون که چی.
_نه خودتون برید، جمع خونوادگیه، منم باید دنبال
کار بگردم.

یکم برای رفتنم اصرار کرد ولی قبول نکردم، دوست
نداشتم مورد

ترحم قرار بگیرم یا کسی به خاطر تنهاییم مجبور

شه بهم اهمیت
بده.

روی تختم دراز کشیدم و بعد از روز طولانی که
داشتم خوابیدم.

صبح با صدای کوبیدن چیزی چشم هام رو باز
کردم که ثریا رو

مقابل کمدش دیدم، لعنت بهش!

با در دعوا داری؟ بی توجه چندتا از لباس هاش رو
توی ساک چیوند و بعد گفت:

ـ باید برم، از پروازم جا میمونم.

ـ خب از دیشب جمع میکردی.

جوابم رو نداد و بعد از گذاشتن چندتا چیز دیگه و
قفل کردن

کمدش رفت و در اتاق رو کوبید، آهی کشیدم که
متوجه شدم اتاق

کاملاً خالیه.

شونه‌های بالا انداختم، چه بهتر! دوباره خوابیدم و
این بار نزدیکای

عصر بیدار شدم، دستم روی معده‌ی دردناکم از
گرسنگی و ضعف

مشت شد، از دیروز چیزی نخورده بودم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد، سامی بود، ناله
کردم و جوابش رو

ندادم، یه حس عجیبی داشتم، مثل پس زده شدن،
این که بقیه.

آدمای زندگیم چیزی رو دارن که من هیچ وقت
نداشتم، البته سامی

هم پدر و مادر واقعیش نبودن ولی همین که
داشت...همین که

دونفر حاضر شدن اون رو به سرپرستی بگیرن

خودش چیز خوبیه. دوباره گوشیم زنگ خورد، نگاه
صفحه کردم، نیایش بود، لبخندی
زدم و جواب دادم.

_سلام عسل، کجایی لعنتی؟

با نفس نفس حرف میزد و انگار که داشت میدوید.
_من خوابگاهم، چرا چی شده؟

_لعنتی شب تولد سپهره، یادم رفته بود، میتونی
بیای کمک کنی؟

تنها شانسی که اوردم این بود که دوست سپهر
دعوت کردن

مهمونارو به عهده گرفت.

لبخندی زدم، پس قرار نیست امروز رو تنهایی
همین جا بگذرونم.

_آره فقط بگو کجا بیام.

_الان آدرس یه پاساژ رو میدم، زود خودتو برسون

لباس بخریم،
لعنتی کاملاً فراموشم شده بود.
باشه ای گفتم و بلند شدم، از توی کیفم شکلاتی
دراوردم و توی
دهنم گذاشتم تا جلوی ضعف کردنم رو بگیره، وقتی
که لباسپوشیدم، نگاهی به لباسای قبلیم انداختم
ولی هیچ کدوم باب دلم
نبود.

گوشیم رو برداشتم و از خوابگاه بیرون زدم.
با تاکسی خودم رو پیش نیایش رسوندم، استرس
داشت و فقط دور
خودش میپیچید و نمیتونست درست تصمیم
بگیره، دستش رو
گرفتم و گفتم:

–آروم باش، چیزی نمیشه، کلی وقت داریم.

سرش رو تگون داد و باهم وارد پاساژ شدیم، اونقدر
مضطرب بود

که تا اومدم نتونسته بود برای خودش لباسی
انتخاب کنه.

_خب که چی الان؟ خودت رو جمع کن دختر، دنیا
که به آخر
نرسیده، تا شب...

با صدای زنگ گوشیم، کلافه نفس کشیدم و از
جیم درش اوردم،
سامی بود.

_الو، سلام عزیزم.

_عسل، کجایی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ نیایش به
سمت مغازه ای رفت که دنبالش راه افتادم.

_والا تولد سپهره و نیایش کاری نکرده هنوز، اومدم
کمکش کنم.

نیایش اشاره ای به لباس زرد کوتاه و چسب کرد که
صورت‌م رو

جمع کردم، هیچ زیبایی نداشت.

_آره میدونم، علی بهم زنگ زد و دعوت‌م کرد،
میخوای پیام کمک؟

_نه عزیزم، کارای دخترونه داریم ممکنه خوش
نیاد، فعلا
خداحافظ.

و بدون این که بهش مهلت حرف زدن بدم تماس
رو قطع کردم.

_مشکلس بینتون هست؟

نگاهم روی لباسا چرخید، قشنگ نبودن ولی یه
امروز رو باید سخت

پسند بودنم رو ول کنم و چیزی انتخاب کنم که
خیلی وقت نره.

_نه چون کار داریم زود قطع کردم.

_من حس کردم میزون نیستی. حرفی نزدم و از
همون مغازه دوتا لباس خریدیم، از مغازه کناریش
هم کفش گرفتیم و زود سوار ماشین شدیم.
جعبه ی ساعت رو دراوردم و دوباره به ساعتی که
براش خریدم نگاه
کردم، خوشکل بود.

_به نظرت از چیزی که براش خریدم خوشش میاد؟
نگاهی به نیایش که این حرف رو زد انداختم،
براش ست کفش و
کمربند و کت خریده بود که من دلم براش رفت.
_چرا خوشش نیاد؟ من که عاشقشم.
خندید.

_تولد سامی که شد براش بخر.
لبخند تلخی روی لبام نشست، تولد سامی یه هفته

دیگه اس که

میخواد بره ترکیه، اگر هم این جا بود کجا براش
تولد میگرفتم؟

من که خونه ای نداشتم. یه حسی بهم میگفت که
اگه بخرم بهتره،

خوابگاه بهم معترض میشد کم کم، همین امشب
رو من اون جا

برنمیگشتم، میموندم خونه ی نیایش! ولی فرداش
توبیخ میشم. پس فکر کنم بهتره که یه واحد
آپارتمان کوچولو برای خودم بخرم
و از این دربه دری راحت شم.

خونه ی نیایش، یه آپارتمان نقلی کوچولو بود که
به گفته ی

خودش.. طبقه ی بالاش مال پدرمادرشه که
خارجن.

داخل واحد خیلی شلخته بود و حالا فهمیدم چرا
عجله داشت.

کارمون زیاد بود.

_یعنی نمیتونستی یه دستی به این جا بکشی

تنبل؟ حتما الان؟

نیشش رو باز کرد.

_تو هستی کمک میکنی عشقم.

چشم غره ای بهش رفتم و شروع کردیم، اول از

همه جای مبل

هارو عوض کردیم.

_لباساتو از تو خونه جمع کن نکبت.

هر جای خونه یه تیکه لباس بود.

بعد از جمع کردنشون، تقریبا تمیز شده بود._من

میرم حموم.

خواست بره که بازوش رو گرفتم و کشیدم.

_کدوم گوری میری، خوراکی اینا چیا داری؟

کیک...ژله...چی

داری؟

_اونارو دوستاش حل میکنن نترس، بریم خودمونو
آماده کنیم.

باز خواست بره که دستش رو به سمت پلاستیک
های وسایل

تزئینی بردم.

_این جارو باید درست کنیم

نالید و من فهمیدم که زیادی تنبله، البته توی
شرکت هم همیشه

خواب بود و من فکر میکردم کاری کرده که
خستس.

تا شب همه جا رو آماده کردیم و خودمون هم
آماده شدیم، لباس

من، سرهمی مشکی ساده ای بود، موهام رو باز
گذاشتم و فقط

انتهاش رو فر کردم، آرایش هم خط چشم گربه ای
و رژ لب گوشتی

بود! ولی در عوض نیایش کلی به خودش رسید،
جوری که حس کردم

قراره امشب روی تخت با سپهر برنامه داشته باشه.
دقیقا زمانی که کامل آماده شدیم زنگ خونه زده
شد.

_فکر کنم مهمونا اومدن.

این رو گفت و رفت تا در رو باز کنه، لاک رو روی
آخرین انگشتم

کشیدم و فوتش کردم.

_عسل بیا، وسایل رو آوردن.

از اتاق بیرون رفتم، چندتا پسر بودن که دست

یکیشون کیک بود،
خوراکی هارو باهم دیگه چیدیم و کم کم همه
داشتن میومدن،

مونده بود سپهری که نیایش بهش گفته بود
ساعت ۸ بیاد، من اما
منتظر سامی بودم.

_بچه ها سپهر رسید، چراغارو خاموش کنید.
چراغ رو منی که نزدیک در بودم خاموش کردم، تقه
ای به در خورد،

در رو باز کردم و همون لحظه چراغ رو روشن کردم
که همه باهم

داد زدن:_تولدت مبارک.

قیافه ی سپهر رو نمیدیدم چون پشتش بهم بود،
نیایش به طرفش

اومد و محکم هم رو بغل کردن، برا یه لحظه منم

دلم بغل خواست،

جلو رفتم و بهش تبریک گفتم.

_مرسی آبجی، سامی نیستش؟

لبام رو کش دادم و گفتم:

_الان بهش زنگ میزنم.

به اتاق رفتم، شمارش رو گرفتم و گوشی رو دم

گوšم گذاشتم،

جواب نمیداد، دوباره زنگ زدم و دوباره جواب نداد.

شونه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم، بازوی

نیایش رو گرفتم

و دم گوشش گفتم:

_سامی جواب نمیده.

_علی و فریمه هم هنوز نیومدن، شاید با اونا میاد.

باشه ای گفتم که همون موقع علی و فریمه و

پشت سرشون سامی

همراه یه نفر وارد شد و اون شخص کسی نبود جز
زهرا. سعی کردم عصبانیت رو مخفی کنم، یعنی
امکانش بود که سامی
به زهرا بوده باشه؟ نگاهم به دست زهرا بود که دور
بازویش بود،
جلو رفتم و به علی و فریمه سلام کردم.
_سلام.

جواب زهرا رو ندادم و وقتی سامی دستش رو به
سمتم دراز کرد
نادیده اش گرفتم، اخم هاش توی هم رفت و
دنبالم اومد، بازوم رو
گرفت و آروم گفت:
_باز چی شده؟

_زهرا این جا چیکار میکنه؟
دستش رو توی موهای فرو کرد و گفت:

_خب دعوتش کردن و من رفتم دنبالش، منتظرش
موندم تا...

_چرا تو باید بری دنبالش؟

لیوان آبمیوه رو از روی میز برداشت.

_بهم زنگ زد، زشت بود بگم نمیام. پوزخندی زدم.

_شماره ی جدیدت رو از کجا داشت که بهت زنگ
بزنه؟

حس کردم که مضطرب شد، دست هاش رو دور

کمرم پیچید و من

رو به خودش چسبوند، یه جوری انگار که سعی

میکرد حواسم رو

پرت کنه.

_خب بهش دادم، حالا این چیزا مهم نیست بیا

بریم پیش بچه ها.

دستم رو کشید که باهاش برم ولی این بار نه، اون

خودش شمارش

رو داده بود به زهرا، رفته بود دنبالش و تو روش
میخندید.

_چرا شمارت رو دادی بهش؟

_خب چون رفیقمه.

خشم تموم وجودم رو گرفته بود و قلبم محکم

میکوبید، کاش

میتونستم بزنم تو فکش و راحت شم.

_رفیق؟ رفیقی که سعی کرد رابطه ی مارو خراب

کنه و براش مهم

نبود که دوست دخترتم و علنا باهات لاس میزد.

اخم کرد، بازوم رو محکم تر گرفت، عصبی شده

بود._دهنت رو ببند دیگه، هی هیچی بهت نمیگم،

اون از من خوشش

میاد من بهش پا دادم؟ جوری رفتار میکنی انگار

بهت خیانت کردم.

اشک به چشم هام هجوم آورد، از این ضعف متنفر

بودم ولی صدام

لرزید و گفتم:

_نه، ولی من اذیت میشم وقتی نگاهش رو بهت

میبینم وقتی دور

و ورته، و وقتی که تو همه ی اینارو میدونی ولی یه

ساعت منتظرش

میمونس و بعد میای.

بازون رو کشیدم و به سمت اتاق رفتم، در رو محکم

بستم و روی

تخت نشستم، سرم رو بالا گرفتم تا گریه نکنم.

_عسل، خوبی؟

سرم رو پایین اوردم که فریمه رو دیدم.

_آره، تو خوبی؟

در رو بست و به سمتم اومد، کنارم نشست و
دستش رو دور شونه
هام حلقه کرد.

_تصادفی حرفاتونو شنیدم و به نظرم حق با
توئه. نفسی کشیدم، بغضم بیشتر شد، صورتم رو
میون دستام گذاشتم و
نفس عمیقی کشیدم تا گریه نکنم.
_ولی یه جاش هم مقصری.

سرم رو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم.
_همون جایی که میذارى میری، تو اگه سفت و
سخت به زهرا

حدش رو نشون بدی هیچ وقت جرات نمیکنه
نزدیک دوست پسر
تو بشه، منتها با شناختی که این روزا ازت دارم، تو
آدمی هستی

که زود از چیزی که حقه میگذری و زهرا از همین
سو استفاده
میکنه.

راست میگفت، من در این لحظه حاضرم از سامی
بگذرم و ولش
کنم برای زهرا.

فریمه دستش رو روی پام گذاشت و گفت:
_برو بیرون و نشونش بده که سامی مال توئه ولی
به واکنش سامی

هم دقت کن،اگه اون خوشش نیومد از کارت یا
همچنان دنبال زهرا

بود پس بهتره که این رابطه رو تموم کنی.سر تکون
دادم و از اتاق بیروم رفتم، سامی روی مبل نشسته
بود،

به طرفش رفتم که همون موقع زهرا کنارش

نشست.

پاهام از حرکت ایستاد ولی با یادآوری حرفای
فریمه، به راهم ادامه
دادم.

بالای سرشون ایستادم و دست هام رو به کمر زدم.
_بلند شو.

نگاه آرایش کرده اش رو بهم دوخت، حواس من
اما به سامی بود

که لبخندی روی لبش نشست، پس خوش حال بود
که اومدم.

خم شدم و توی صورت زهرا گفتم:
_از پیش دوست پسرم بلند شو.

دست هاش رو چیلپا کرد و گفت:

_اگه بلند نشم چی؟ میخوای چیکار کنی؟

پوزخندی زدم و روی پای سامی نشستم که

دستاش دور کمرم
حلقه شد. به خاطر خودت گفتم بلند شی که
نسوزی، حالا مجبوری
نگاهمون کنی دیگه.
حرص خوردنش معلوم بود، دست سامی روی کمرم
بالا پایین میشد
و من به این فکر کردم که چرا از قبل این کار رو
نکردم.
شاید هم سامی بعضی وقتا از همین رفتار من
خسته میشد، که
براش قدمی برنمیداشتم و فقط اون شده بود
مسئول خوب کردن
حال من.
_من با این چیزا نمیسوزم، چیزی که مال منه، به
خودم برمیگرده.

از کنارمون بلند شد و رفت که سامی خندید و
گفت:

_جملش سنگین بود.

مشتی به شکمش زدم که نمایشی اخم کرد و آخی
گفت، چشم

غره ای بهش رفتم.

_هنوز از این که چطوری شمارت رو داره ناراحتم.

شونه ای بالا انداخت و دستش رو روی کمرم

حرکت داد، از روی

پاش بلند شدم و روی مبل کنارش نشستم._از تو

گروه درس برداشت، همونی که تو حتی نگاهش

هم نمیکنی.

_گروه واتساپ رو میگی؟

سرش رو تکون داد که چشم هام رو چرخوندم،

همون گروه درسی

مسخره که اکثرا توس لاس میزدن.
_مسخرس.

دستش رو از بالای سرم عبور داد و در حالی که منو
توی بغلش
میکشید دم گوشم زمزمه کرد.

_آره، حواست نیست اون جا خیلی ها میخوان مخ
من رو بززن.

ابرویی براش بالا انداختم که همون موقع نیایش
خودش رو

کنارمون پرت کرد و نفس عمیقی کشید، نفس
نفس میزد و

صورتش گر گرفته بود.

_لعنت به اون دختره ی عوضی.

با تعجب بهش زل زده بودم که چشم هاش پر از
اشک شد، صورتش

رو بین دستاش قایم کرد و شونه هاش لرزید.
ی شده، نیایش؟ حرفی نزد که نگاهم رو دنبال سپهر
گردوندم و کنار دختری
خوشکل دیدمش، البته نگاه سپهر به نیایش بود،
دستم رو روی
شونش گذاشتم و گفتم:
_ عزیزم حالت خوبه؟ چی شده...
سرش رو بلند کرد، چشم هاش سرخ بود، سرش رو
بالا گرفت تا
اشک هاش نریزه، سامی از توی جیبش دستمالی
برداشت و به
سمتش گرفت، نیایش تشکری کرد و با دستمال
کناره ی چشم
هاش رو پاک کرد.
_ اون دختره کنار سپهر، دوست دختر قبلیشه.

اخم هام رو توی هم کشیدم.

_خب؟

_خب که خب، نگاه چطوری باهم حرف میزنن؟

میگم نکنه چیزی

بینشونه؟ وای من تحمل نمیکنم.

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:_نگران نشو

الکی، من که فکر نمیکنم چیزی بینشون باشه، داری

بزرگش میکنی.

ولی من میدونستم که بزرگش نمیکنه، سپهر

نگاهش به نیایش

بود ولی هر لحظه به اون دختره نزدیک تر میشد،

این کارش رو

نمیتونستم بذارم پای علاقه، مثل این بود که

میخواست حسادت

نیایش رو تحریک که...

یا این که رفتارهایش زو زیر نظر بگیره ولی من یاد گرفته بودم زود

قضاوت نکنم پس حرفی نزد، به من هم ربطی نداشت.

نیایش چون که میزبان بود، بعد این که حالش بهتر شد، از پیشمون

بلند شد و رفت، پا روی پا انداختم که سامی دستش رو روی پام گذاشت.

_میگم، تو فکر میکنی سپهر واقعا با کسیه؟
شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم، حقیقتش این که اصلا ایده

ای نداشتم، بخصوص الان، بازوم رو لمس کرد و گفت:

_بریم برقسیم؟_بریم.

از جامون بلند شدیم و به سمت پیست رقص
رفتیم، سامی دستاش
رو دوطرف کمرم گذاشت و مشغول رقصیدن با
آهنگ تقریباً تند
شدیم، نگاهم چرخید که نیایش و سپهر رو در حال
رقصیدن دیدم
و لبخندی زدم.
_ فکر کنم همه چیز درست شد.
سامی دستی به انتهای موهام کشید و گفت:
_ نه نشده، شاید نیایش مثل توئه.
اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:
_ منظورت از مثل منه چیه؟
شونه ای بالا انداخت.
_ یعنی این که، مثل تو همه چیز رو توی خودش
میریزه.

آره این حرفش واقعا راست بود
من آدم خیلی تو داری بودم..توی ناراحتیا و
دلخوری ها فقط بلد بودم خودمو بخورم و حرفی
نزنم و خیلی جاها همین اخلاقم باعث دور شدن
همه از من میشد

و من به این فکر میکردم که شاید بقیه من رو
دوست ندارم.

ولی هیچ وقت به این فکر نکردم که شاید من بدم.
_خب آره حق باتوعه، برام خیلی سخته اوضاعم رو
بُروز بدم.

_میدونم که گفتم اینو، همین اخلاق توداریت
بیشتر اوقات روح و

روانمو بهم میریزه، یاد بگیر حرف بزنی باهام.
دستش رو پیش آورد و موهای حلقه شدم رو، روی
شونه ام ریخت

و دست دیگش رو حایل شونه‌ی مقابلم کرد.
انگار خوشش اومده بود از حلقه‌های موهام که
داشت اینجوری تا روی سینه هام پیشروی میکرد،
وقتی سینم

رو لمس کرد اون خوی عشق رابطم قد علم کرد،
سامی رو درونم
میخواستم.

پوزخندی زدم و رو بهش با لحن شیطانی گفتم:
چیشد؟ دلت خواست؟ کیه که دلش نخواد
همچین لعبتی رو یه لقمه کنه.
به وضوح دیدم کج شدن شیطانی انحنای لباشو با
ریتم آهنگ،

هماهنگ بودیم. من هم دلم امشب شیطونی
میخواست، کامل نه

و در حدی که جفتموت رو ارضا کنن.

نگاهی سرسری داخل سالن چرخوندم
دستام روی شونه هاش بود،
با نوک انگشت شستم زیر گلوشو لمس میکردم که
چشم هاش
خمار شد.

_نکن عسل این جام حساس، لعنتی توهم دهن
من رو باز میکنی.

میدونستم که به این نقطه خیلی حساسه
جوری که نه تنها صورتش بلکه چشماش هم گُر
میگرفت:

_نکن لامصب، کار دست خودتو خودم نده
_چیشد، دلت خواست؟

بازم لبخندی شیطانی..._باشه عسل خانوم، این
مراسم هم بلاخره تموم میشه، من دیگه
طاقتم طاق شد.

تو حال و هوای اذیت کردن سامی بودم و فقط
حرس بود که

میخورد و لذتی بود که میبردم از حالش، دیدن
اذیت شدنش و

تهدید به این که انتقامش رو میگیره عجیب من رو
خوش حال
کرده بود.

از گوشهی چشم حواسم به زهرا هم بود
افریت‌های دو رنگ که لنگش بازم خودش بود.
اصلا این بشر زاده شده بود که سوهان روحم باشه
و یه امشب که

فکر میکردم خیالم از حواشی های سامی راحته و
فقط خودمم و

خودش، این موش جارو به دم بسته هم اومد.
_عسل بسه دیگه دختر، این مهمونی رو تا آخر

نمیتونی ببینیا .

سرم رو آوردم جلو و لبامو غنچه‌های برجیدم و گفتم:
چه بهتر...

ولم کرد، نه یواشانگار هلم داده باشه.
چی شد یهو.

سامی ... سامی ... چی شد یهو؟ چِت شد...

نزدیکش رفتم و از بازوش گرفتمش،

چشاش قرمز بود و خیره به رو به روش.

سرمو برگردوندم و پسری رو دیدم که تازه اولین بار
بود میدیدمش.

کی بود اصلا؟

چرا داشتن اینجوری همو نگاه میکردن

به درک اصلا.

سامی ...

نگاهش گذرا بهم افتاد و دوباره خیره شد به پشت

سرم.

چرا اینطوری میکنی؟

دستم رو گرفت و منو کشید گوشهی سالن کنار مبلا.

بشین..چی شده آخه؟

به زور دستش نشستم و اونم کنارم

از وقتی داشتیم میرقصیدیم این پسره چشمش به

تو بود.

بود که بود، تو چرا خودتو عصبی میکنی.

چشاشو یه لحظه بست و باز کرد و دوباره خیره ام

شد

تحمل ندارم کسی به مال من چشم داشته باشه.

آخ آخ چه قندی توی دل من آب شد.

«مال من»

باشه عزیزم، پس دیگه از جام جُم نمیخورم تا

خیال تو هم راحت

باشه.

با این حرفم یکم خاطر جمع شد

نیایش رو دیدم که داشت میومد سمتم.

ای بابا، عسل چرا نشستید؟ به جز ما مجلس گرم

کن دیگه ای نیست اینجا؟

خندید و دستش رو دور شونم حلقه شدم و

گوشیش رو مقابلمون

گرفت و عکس گرفت.

خندیدم و چشم چرخوندم که زهرا رو دیدم که

خیلی نامحسوس

رفت و کنار پسر لباس مشکی وایستاد.

_آخه کی بهتر از شما زوج رقاص.

تمام حواسم پی زهرا بود و اون مشکی پوش،

کنارش ایستاده بود

ولی جوری نبود که میخواست مخ بزنه.

لیوان دستش بود و خیلی حرفهای قبل از رسوندن
اون به لباس،

کلماتی رو به پسره میگفت.

_نیایش، اون مشکی پوش رو میشناسی؟

سرشو برگردوند و نگاهی بهش انداخت.

_تا حالا ندیدمش، فکر کنم از رفقای دوستای سپهر
باشه.

خب، خیالم راحت شد. سامی خیلی وقت بود که

پاشده بود از کنارم که بره یه سلامی به

بقیه بکنه، البته زحمت کشید چون الان وقت سلام
کردن نبود،

ولی من باید جایی میرفتم.

دیگه داشتم میترکیدم از بس خودمو نگه داشتم.

_نیایش، برم یه دستی به آب برسونم و برگردم؛

حواست به سپهر

هم باشه.

سالن رو رد کردم و از پله ها رفتم بالا
در اتاقو باز کردم و لباسمو درآوردم تا راحتتر خودمو
راحت کنم.

برای من یکی از عذاب آورترین کارای دنیا یا
سرهمی دستشویی
رفتن بود.

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم
_سامی، تویی؟

صدایی نیومد.

در اتاق قفل شد.دیگه مطمئن شدم که خودشه،
بدجوری دست گذاشته بودم روی
نقطه حساسش

چطور تا الان طاقت آورده رو خدا میدونه.
از دستشویی اومدم بیرون نگاهی به اطراف

انداختم، سامی نبود.

_سامی؟! موش و گربه بازیه؟!!

رفتم سمت لباسم که بیوشمش.

از پشت سر حس دستایی که دورم پیچیده شدن
رو حس کردم.

_زودتر از اینا منتظرت بود که بیایی.

سرمو روی سینه اش تکیه دادم و دستامو روی
دستاش کشیدم.

دستاش فرق میکرد. سریع نگاهی بهشون انداختم.

اونا نبودن، دستای سامی من نبود.

هَل شده میخواستم دستاشو باز کنم که بینم کیه

که همچین

جراتی کرده.

دستاش محکمتر دورم پیچیده شدن._آخ... ولم

کن.

با تمام زور و البته کمک ناخنهام، تونستم خودمو
نجات بدم و تا

تونستم بینم اون مشکی پوش رو.

_تو ... تو ... تو چطور جرأت کردی بیایی اینجا؟
نگاهی به خودم انداختم، فقط لباس زیر تنم بود.
یه دستمو برای پوشوندن سینه هام و دست دیگه
ام رو برای

پوشیدن پاهام، نگه داشتم.

_همین الان درو باز کن.

یه سره جیغ میزدم و اونم کیف میکرد و نزدیکتر
میشد.

صدای طبقه ی پایین اینقدر زیاد بود که حتم دارم
صدام بهشون
نمیرسه.

من عقب میرفتم و اون جلوتر میومد.

من جیغ میزد و اون میخندید.
رسیدم به پشت در، صدای سامی رو شنیدم.
_عسل؟!

_سامی... سامی تورو خدا نجاتم بده.
دستگیره رو تکون میداد و مشتاشو حوالهی در
میکرد.

_چه خبره اون تو عسل؟
مشکی پوش، رنگ از رخسارش رفته بود.
_سامی این پسره...

_کدوم، کدوم پسره؟
مشتاش شدتش بیشتر شدن و تکون خوردن در
هم بیشتر.

از اون ور صدای بیرون هم بیشتر شد.
_باز کن این در لعنتی رو.
ترسیده بودم اونم خیلی.

مشکی پوش سرگردون توی اتاق میچرخید به امید
راه فراری.

در باز شد و سامی اومد تو. اول از همه منو دید با
اون وضع خراب لباسم.

سپهر میخواست بیاد تو اما سامی نداشت.

کتشو درآورد و جلوی من گرفت.

از چشماش میشد گرمای خشم رو حس کرد.

به سمت پسره حمله ور شد.

پسره نمیدونست باید چیکار کنه نه راه فرار داشت

نه قرار.

_میکشمت عوضی...

با این حرف سامی، سپهر و نیایش با چند نفر دیگه

وارد اتاق شدن.

اوضاع خراب بود و اوضاع من خرابتر.

سریع نشستم، نیایش اومد کنارم و دستاشو دورم

انداخت که از این

شوک نجاتم بده.

_تو چطور جرأت کردی مزاحم عشق من بشی، بی ناموس.

سامی رحم نداشت انگار.

روی پسره چمبره زده بود و یه سره مشت حوالهی صورتش میکرد._من تو رو زنده ات نمیذارم.

سپهر و چند نفر دیگهای که باهاشون اومده بودن به هر زور و زحمتی بود، سامی رو جدا کردن و

پسرهی خونین رو

دست بسته بردن پایین.

سامی قدماشو تند کرد سمت من.

منی که عین گنجشک بارون خورده مچاله شده بودم کنج اتاق.

_عسلم، خوبی؟ اون بیناموس که اذیتت نکرد؟

ترسیده بودم، خیلی هم زیاد.
اشکام از گوشه‌ی چشمم شروع به ریختن کردن.
با تمام لرز و آهی که تا الان تجربه کرده بودم
نالیدم:

سامی...

منو کشید سمت خودش و دستاشو دورم حلقه کرد
و من مخفی

شدم توی سینه‌ی ستبرش.

جانِ سامی... کاریت کرد؟ آره عسل؟

سرو رو به معنای نه تگون دادم که محکم تر بغلم
کرد و روی سرم

رو بوسید، نیایش لباسم رو به سمتم گرفت و رفت.

لباس رو تنم کردم و از سامی جدا شدم، اتفاق
خیلی بدی نبود.

حالت خوبه عسل؟

سر تکون دادم.

_آره بیا بریم.

باشه ای گفت و باهم از اتاق رفتیم، من اما

مستقیم به سمت زهرا

رفتم و کشیده ای به صورتش زدم که افتاد زمین.

کرد که موهایش

رو دور دستم پیچوندم و سرش رو بالا دادم.

_کثافت عوضی، حالا میگی یه اشغال مزاحم من

بشه؟

نگاهی به اطراف کردم، تعداد کمی نگاهمون

میکردم، بی توجه به

تقلاهایش کشیدمش توی آشپزخونه و روی زمین

ولوش کردم.

_چته عسل، من کاری نکردم. پوزخندی زدم،

خواست بلند شه که تعادل نداشت و دوباره خورد

زمین، پوزخندی زدم و گفتم:
_تو حتی نمیتونی سرپاهات وایسی، بلد نیستی با
یه کفش راه بری،
بعد میری آدم اجاره میکنی مزاحم من بشه؟
حرصی ایستاد و توی صورتم داد زد.
_من کسی رو اجاره نکردم.
یقه ی لباسش رو گرفتم و به طرف خودک
کشیدمش، توی
صورتش زل زدم و با تحکم گفتم:
_کردی، خودم دیدم با اون یارو که بهم زل زده بود
حرف میزدی
پس دروغ نگو.
خواست چیزی بگه که سامی اومد و با دیدنمون
گفت:
_چی شده؟

حرصی زهرارو هل دادم که عقب عقب رفت.
_این اشغال، داشت با همون پسره حرف میزد
خودم دیدم، همش
تقصیر خودشه. سامی ناباور نگاهش کرد، باورش
نمیشد این کار رو بکنه.
_تو واقعا اون یارو رو فرستادی که مزاحم عسل
بشه؟

زهره بغض کرد، چشماش پر از اشک شد و با
مظلومیت گفت:
_من فقط ازش خواستم یکم اذیتش کنه همین به
خدا، نمیدونستم
میره تا...

سامی بازوم رو گرفت و منو از آشپزخونه بیرون
کشید که همون
موقع نیایش به سمتمون اومد و بغلم کرد، آروم زیر

گوشم گفت:

_حالت خوبه عسل؟ وای من شرمندم،اون دوست سپهر بود.

بغض کرده بود و اگه یکم دیگه ادامه میداد گریه میکرد،

میشناختمش، روحیه ی خیلی حساسی داشت پس دست هام رو

دورش پیچیدم و آروم گفتم:

_آره عزیزم، من حالم خوبه نگران نباش.

سری تکون داد و ازم جدا شد، رفت پیش سپهر و لحظاتی بعد همه

به حالت عادی برگشتن، کنار سامی نشستم که دستش رو دور

شونه هام انداخت._ناراحتی؟

فکر میکرد این موضوع زیاد اذیتم کرده درحالی که

من فقط

ترسیده بودم...

بعد از تولد، درحالی که همه رفته بودن، من و

سامی و سپهر و

نیایش، وسط سالن روی زمین نشستیم، علی و

فریمه هم تو اتاق

مشغول بودن.

سامی دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود و سرش

رو روی شونم

گذاشته بود.

_حالت خوبه؟

این رو سپهر پرسید که گفتم:

_آره خوبم، تیر که نخوردم یه مزاحمت ساده بود.

خمیازه ای کشیدم و بلند شدم، وارد آشپزخانه

شدم و یخچال رو

باز کردم، به لطف اون عوضی، نتونسته بودم چیزی
بخورم، از توی
یخچال یه تیکه کیک دراوردم و خوردم، خوشمزه
بود.

_سامی و عسل، امشب همین جا بمونید. شونه ای
بالا انداختم، من که در هر حال باید میموندم.
اما سامی نموند و گفت که برای کاری باید صبح
زود با پدرش بره،
ازم خداحافظی کرد و رفت.

بعد از اون نیایش اتاقی بهم نشون داد، لباسم رو از
تن دراوردن،

قفل سوتینم رو باز کردم و اون موقع تونستم نفس
بکشم، دستی

به زیرشون کشیدم که در باز شد و سامی گفت:

_عسل کیف پولم...

با دیدنم دهنش بسته شد، به طرفش رفتم
و کرواتش رو گرفتم و
کشیدمش داخل، نگاه خمارش روی تنم چرخید.
_ بمون.

این رو گفتم و لباس رو محکم بوسیدم، دستاش
دور کمرم حلقه
شد، شدت بوسه ام رو بیشتر کردم که توی دهنم
ناله کرد.

عقب عقب رفتم و روی تخت دراز کشیدم که روم
خیمه زد ولی

کاری نکرد و به جاش، پتو رو روی تنم کشید.

_ من اینو الان نمیخوام عسل. با اخم بهش زل زدم و
بعد گفتم:

_ تو داری منو پس میزنی؟
با هول و ولا بغلم کرد و گفت:

_نه...نه، من فقط دوست دارم اینو موقعی باهات
تجربه کنم که تو

عاشق من باشی...رابطمون از سر عشق باشه.
این حرفش واقعا برای من ارزشمند بود، این که
بهم احترام

میداشت و حتی بیشتر مواقع من رو نمیوسید و
الان فهمیدم که

برای کنترل خودش بوده.

_من دوست دارم و چیز دیگه ای ازت نمیخام.
لبخند زدم که کنارم دراز کشید، دست هاش رو
دورم پیچید و روی

سرم بوسه زد که لبخندی زدم، بودن توی بغلش
حس خیلی خوب
داشت.

_ولی اعتراف میکنم که سینه های خوشکلی داری.

خندیدم که نشست، پیراهنش رو درآورد و به سمتم
گرفت و گفت:

بیوش، دارم کم کم تحریک میشم. باشه ای گفتم و
پیراهنش رو پوشیدم، دوباره منو توی بغلش کشید
و روی سرم رو بوسید.

_بخواب

صبح وقتی بیدار شدم کسی پیشم نبود، هنوز هم
گرمای بغلش رو

حس میکردم، از روی تخت بلند شدم و از اتاق
خارج شدم که

نیایش رو در حال جمع کردن ریخت و پاش های
دیشب دیدم.

_سلام صبح به خیر.

سرش رو بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_سلام، روی میز صبحونه هست، برو بخور.

در حالی که پشت میز مینشستم گفتم:

ـبقیه کجان؟

ـهمشون رفتن.

سر تکون دادم که خودش هم اومد و مقابلم

نشست، توی لیوان

آبمیوه ریخت و مقابلم گذاشت که ازش

پرسیدم.ـمیگم راستی جریان دیشب سپهر با اون

دختره چی شد؟

آهی کشید و یکم از آبمیوه اش رو خورد.

ـهیچی،دختره نامزد کرده، با دوست صمیمی سپهر

و ازش

میخواست که نگه قبلا باهم بودن.

ناباور بهش زل زدم.

ـچطوری با یکی رل میزنه بعد با دوستش نامزد

میکنه؟ آخر زمون

شده؟

شونه ای بالا انداخت و لقمه ای برای خودش گرفت.

_ولش کن، فقط نزدیک رابطه ی من نشه.
دستم رو زیر چونم گذاشتم و گفتم:

_سپهر رو دوست داری؟

نگاهی بهم کرد._آره...من و سپهر وقتی بچه بودیم،
همسایه بودیم...من خیلی ازش
خوشم میومد، از همون بچگی، وقتی که هیفده
سالم شد اونا از
اونجا رفتن...

نون تست آغشته به شکلات صبحانه رو به سمتم گرفت.

_خیلی ناراحت شدم و تا دوسه سال توی فکرم
بود...تا این که توی

شرکت رامین دیدمش.

_ولی تو که گفתי رامین به خاطر تو اونجاست.

از پشت میز بلند شد و به طرف یخچال رفت و

درش رو باز کرد،

شیشه مربا رو درآورد و گفت:

_تقریباً سه ماه از دوستیمون میگذشت که سپهر

خواست استعفا

بده ولی نمیخواستم و مجبورش کردم باهام بمونه.

سری تگون دادم و با یادآوری چیزی نالیدم.

_نیایش، ما بیکاریم الان .

قیافه اش آویزون شد و حرفی نزد، بقیه ی صبحونه

رو در سکوت

خوردیم و بعد کمکش کردم که خونه رو جمع

کنه.تصمیم گرفته بودم یه واحد آپارتمانی کوچیک

بخرم، بهتر بود.

پس وقتی از خونه ی نیایش رفتم، سری به مشاور
املاک ها هم

زدم که متاسفانه وقتی میفهمیدن دختر تنهام،
قبول نمی کردن
بهم خونه بدن.

با اعصاب خوردی در حال راه رفتن بودن که گوشیم
زنگ خورد،
سامی بود.

_الو، سلام سامی خوبی؟

_سلام عزیزم، چرا صدات اینجوریه.

آهی کشیدم و گفتم:

_اومدم دنبال خونه ولی وقتی میفهمن تنهام، بهم
نمیدن.

_بذار یه آدرس بهت بدم، برو اونجا و بگو از طرف
منی.

باشه ای گفتم و قطع کردم که آدرس رو فرستاد، یه جایی نزدیک

دانشگاه بود، شونه ای بالا انداختم و ماشینی گرفتم، وقتی ماشین

حرکت کرد به یاد خونه ی خودم افتادم و آهی کشیدم. اون دیگه به درد من نمیخورد، همه جاش سوخته بود و درست

کردنش خرج اضافی برمیداشت.

مقابل مشاور املاکی که آدرسش رو داده بود پیاده شدم، کرایه ی

راننده رو دادم و وارد شدم.

پسری که اونجا بود با دیدنم لبخندی زد.

_عسل خانوم هستید؟

سر تکون دادم و مقابلش نشستم که گفت:

_خب یه واحد آپارتمانی کوچه ی پشتی هست،

وساییش هم کامله،
اگه مایلید که نشونتون بدم.
در اون لحظه اصلا برام مهم نبود کجا رو میخواد
بهم نشون بده
فقط یه خونه دقیقا نزدیک دانشگاه میخواستم
پس گفتم:

_عکس داخلش رو ندارید؟

_خب چرا نریم ببینیدش؟ نزدیکه.

بالاخره راضی شدم و باهم دیگه پیاده به ساختمون
رفتیم.توی آسانسور، نگاه دقیقی به پسره انداختم،
خوشکل نبود ولی

هیكل خوبی داشت.

آسانسور باز شد و ازش خارج شدیم، مقابل دری
ایستاد و بازش
کرد و عقب ایستاد.

_بفرمایید.

وقتی وارد خونه شدم با دیدنش دهنم باز موند،
خیلی خوشکل و

مرتب بود، همین رو میخواستم پس گفتم:
_همین رو میخرم.

سری تگون داد که چرخى توى خونه زدم، دوتا اتاق
خواب

داشت،توى يکى تخت دونفره و يکى تخت تک
نفره و کتاب خونه!

آشپزخونه با ديزاين سبز و سفيد و سالن با ديزاين
سبز و مشكى !

خوب بود.

_خب پس بریم مغازه برای بستن قرار داد.وقتی
برگشتیم، قیمت رو بهم گفت، از اون چیزی که فکر
میکردم

یکم گرون بود ولی خب قیمتش عالی بود پس
بیخیالی طی کردم
و خریدمش.

تا دوسه روز آینده نقل مکان کردم.
توی این دوسه روز، نیایش بهم سر زد و سامی
همراه خانواده اش
زودتر به سفر رفتن که غمگینم کرد چون حتی
فرصت نشد
ببینمش.

زهره چندباری زنگ زد که جوابش رو ندادم و رامین
برام پیامی
فرستاد که توش گفته بود لازم نبود پول بدم و از
این حرف ها.
فهمیدم که باشگاه روبه رو به منشی نیاز داره و
رفتم، از هیچی

بهتر بود و وقتم رو پر میکرد.

وقتی وارد باشگاه شدم، با دیدن جمعیت به وجد

اومدم، وارد دفتر

مدیریت شدم و روبه زنی که پشت میز نشسته بود
گفتم:

_سلام، برای استخدام اومدم. زن روبه روم تقریباً

میانسال بود، با موهای کوتاه چهاررنگه و صورت

پر از پرسینگ، ناخن های بلند تیز و آرایش غلیظ.

نگاهی به من که ساده رفته بودم انداخت و گفت:

_فرم شرایط رو بخون و اگه موافق بودی زیرش رو

امضا کن.

باشه ای گفتم که فرمی جلو روم گذاشت و بلند شد

از اتاق خارج

شد که سرم رو خم کردم و مشغول خوندن شدم.

تایم کاری و وظایفم بود، جواب دادن به تلفن،

اماده کردن بوفه و...

بد نبود پس خودکار رو برداشت و زیرش رو امضا زد که زن اومد،

فرم رو از جلوم برداشت و توی کشو انداخت.
_تایم کاری یکم تغییر کرد، عصر ساعت ۵ میای تا ۹، حالا برو و عصر اینجا باش.

چشمی گفتم و بلند شدم، از اتاق بیرون زدم که نگاهم به زن هایی

دوخته شد که درحال ورزش بودن و پوزخندی زدم.
دل خوش! از باشگاه بیرون زدم و به خونه برگشتم،
خونه ای که توش خیلی

راحت بودم و صد البته که بیشتر پولام رو براش دادم.

بعضی وقت ها گوشیم زنگ میخورد، یک سری

پیرمردی که قبلا
دنیاشون با من رنگی میشد ولی من قول داده
بودم دیگه به اون
زندگی قبلی برنگردم.
ساعت پنج آماده به باشگاه رفتم، تایم کاریم خیلی
خوب بود، اونم
این که توی زمان کلاسام تداخل پیدا نمیکرد و
موقعی که ترم
جدید شروع بشه من مجبور نیستم استعفا بدم.
وارد که شدم همون زنی که صبح دیده بودمش، به
میز توی سالن
اشاره کرد که به سمتم رفتم.
_این جا بشین.
نشستم که رفت، نگاهم رو چرخوندم، زن ها دقیقا
روبه روی من

در حال ورزش کردن بودن.

در همون حین دختری خودش رو کنارم ول کرد و
دستش رو به

سمتم دراز کرد. سلام، من سمیرام، مربی رقص
عربی.

لبخندی زدم و دستش رو فشردم.

من عسلم، منشی.

خوش اومدی.

تشکری کردم که بلند شد و مقابل جمعیت ایستاد
و گفت:

گرم کردین؟

وقتی تایید رو گرفت، مشغول یاد دادن لرزش کمر
شد، صدای

آهنگ تند عربی و صدای خلخال و کمربندهای دور
کمرشپن باعث

شده بود من هم آروم سرجام تکنون بخورم.
از بچگی عاشق رقص بودم، همیشه دوست داشتم
یاد بگیرم و شاید
این جا بتونم.

البته من منشی بودم و نباید از پشت میز بلند شم
دوهفته گذشت و بالاخره روزی رسید که سامی قرار
بود برگرده و

من باید خوشحال میبودم ولی نبودم. عادت گندم
بود وقتی کسی که دوستش دارم برای یه مدت
نباشه،

انگار که ازش دل زده میشم و دلیل این رفتارم هنوز
هم برای خودم
هم مشخص نیست.

فقط اینو میدونم که ناراحت بودم.
چون رفته بود، من تموم سال های زندگیم رو تنها

گذروندم.

بدون این که کسی یکم منو بفهمه و حالا که انگاری
تونستم یکیو

گیر بیارم، باید ازم دور باشه.

با حس پیچیدن درد زیر دلم لعنتی گفتم و از تراس
بیرون زدم،

درد ماهانه! وارد دستشویی شدم و شلوارم رو
پایین دادم که با

دریای خون مواجه شدم.

لباسم رو عوض کردم و بعد گذاشتن پد، از
دستشویی بیرون زدم.

همون موقع در زده شد، دستم رو روی پیشونیم
گذاشتم و به سمت

در رفتم و بازش کردم که نیایش رو دیدم.

_سلام، چطوری؟ استرس اومدنه سامیه؟ کیفش رود

روی مبل پرت کرد و نشست که خودم رو کنارش
ولو

کردم، نفس عمیقی کشیدم و سرم رو عقب بردم و
چشم هام رو
بستم.

_نه...پریود شدم.

صورتش رو جمع کرد و بلند شد، به آشپزخونه رفت
ودرهمون
حالت گفت:

_برات دمنوش درست میکنم.

لبخندی زدم، نیایش شغلی توی شرکت طراحی
دیگه ای پیدا کرده

بود و قرار بود اگه جای خالی داشت بهم بگه.

رابطش با سپهر خیلی خوب نبود که انگاری مربوط
به همون دوست

دختر قبلیش بود.

لیوان دمنوش رو روی میز گذاشت و کنارم نشست.
_ فکر کنم امروز فردا با سپهر کات کنم، خیلی داره
خستم میکنه. ابرویی بالا انداختم، اولین بار این
حرف رو میزد چون نیایش عاشق
سپهر بود و تموم این مدت، دنبال راهی برای
درست کردن رابطه
بود.

_ خر که نیستم میفهمم، اون من رو دوست نداره.
_ عجله نکن.

_ چه عجله ای عسل، بهم بی محلی میکنه.

_ شاید گرفتاره، زود قضاوت نکن.

نیایش سرش رو بین دستاش گرفت و من فهمیدم
که خودم باید

با سپهر حرف بزنم چون این جوری اصلا فایده

نداشت، دستم رو

روی شونش گذاشتم و گفتم:

_باشه هرطور راحتی.

تا موقعی که برم سرکار پیشم موند و بعد از اون

رفت، آهی از خالی

شدن خونه کشیدم و به باشگاه رفتم. توی باشگاه از

درد به خودم میپیچیدم، سر هرماه این بدبختی رو

داشتم، و دقیقا باید تو روزی باشه که سامی میاد،

نمیخواستم

باهاش بد رفتاری کنم.

_عسل، رختکن رو مرتب کن یکم، به گند

کشیدنش.

نگاه عذاب آوری به نشمین انداختم و از جام بلند

شدم، رختکن

اون قدرها هم نامرتب نبود ولی نشمین، مالک

باشگاه، کافی بود تا
من رو نشسته ببینه و اون موقع بود که از در و
دیوار برام کار
میریخت، چندیاری به خاطر کارهایی که میگفت
تماس هارو از
دست دادم و باز هم غر میزد که چرا حواسم به کارم
نیست.
رختکن رو خیلی زود جمع کردم و برگشتم پشت
میز، سرم رو روی
میز گذاشتم و چشم هام رو بستم که گوشیم توی
جیمم لرزید.
از توی جیمم درش اوردم و به صفحه نگاهي
انداختم، سامی بود،
آیکون سبزرنگ رو کشیدم و جواب تماسش رو
دادم.

_سلام عسلم، خوبی؟ من رسیدم...کجایی؟
لبخندی زدم و گفتم:_سلام عزیزم، به سلامتی...من
سرکارم.

_خب پس شب میام پیشت.
کمی حرف زدیم و اون با گفتن این که میره بخوابه
تماس رو قطع
کرد، شونه ای بالا انداختم.
دلم براش تنگ شده بود ولی یه مرضی داشتم اونم
این که

میخواستم ازش دور باشم، البته این حالت هام
همش از پریودی
بود.

با پام روی زمین ضرب گرفتم و آه کلافه ای
کشیدم، دردم هر
لحظه بیشتر میشد، تا آخر تایم رو به زور تحمل

کردم و پیاده به
سمت خونه رفتم.

در رو باز کردم که همون موقع گوشیم زنگ خورد،
سامی بود.

_عزیزم آدرس بده.

آدرس رو زیر لب براش زمزمه کردم و به اتاق رفتم
تا لباس هام رو
عوض کنم.

بلوز و شلواری پوشیدم و موهام رو باز
گذاشتم. آرایش بی حوصله ای روی صورتم نشوندم
و به آشپز خونه رفتم.

چایی و تنقلات رو روی میز گذاشتم که در زده شد.
در رو هنوز کامل باز نکرده دست هایی دور کمرم
پیچیده شد و

توی هوا معلق شدم، جیغ خفیفی کشیدم که

صدای خنده ی سامی
بلند شد.

_سلام خانومم، حالت چطوره؟
دست هام رو محکم دور گردنش حلقه کردم.
_سامی عزیزم منو بذار زمین.

خندید و همونجوری من رو برد داخل و بلاخره من
رو پایین آورد،
گوئم رو نوازش کرد و بعد خیلی دلتنگ و عمیق لب
هام رو بوسید.

_دلم خیلی تنگت بود عزیزم.
لبخندی زدم که بغلم کرد.

_چرا رنگ و روت پریده؟
ناله ای کردم و گفتم: _پریودم.

حالت صورتش تغییر کرد و بعد دستاش رو محکم
دورم پیچید و

سرم رو به شونش تکیه داد، نفسی کشید و آرام
گفت:

_ببخشید که با این وضعت اومدم و زحمت
کشیدی.

لبخندی زدم و نگفتم که در این وضعیت به بودن
کسی نیاز داشتم،

اون حس مزخرف نخواستنش از بین رفته بود و
حقیقتش من فقط

ترسیده بودم گه با رفتنش دیگه منو نخواد...من رو
فراموش کنه.

چون من در تمام لحظه های زندگیم با هرکسی
همین مشکل رو

داشتم، یا بعد مدتی فراموش میشدم و یا ازم به
نفع خودشون سو

استفاده میکردن.

مدت زیادی فکر کردم که سامی از کدوم دسته
میتونه باشه و به

نتیجه ای نرسیدم.

شاید هم سامی متفاوته و توی هیچ کدوم از دسته
ها قرار نداره،

روی مبل نشست و من رو هم کنار خودش کشید.
کجات درد میکنه؟ همه جام.

خندید و بهم گفت دراز بکشم که این کار رو هم
کردم، دست هاش

رو روی انتهای کمرم فشار داد که ناله ای کردم،
خیلی خوب بود،

بعدش دستش رو روی زیر شکمم گذاشت و آروم
مشغول ماساژ

شد، بعد چند دقیقه دردم کمتر شد که از ماساژ
دست کشید.

_خب، بهتر شدی؟

سر تگون دادم که من رو توی بغلش کشید و
خمیازه ای کشید،

دستم رو روی گونه اش گذاشت.

_خوابت میاد؟

با نگاه خمارش سر تگون داد که من هم خمیازه
کشیدم، دستم رو

روی دهنم گذاشتم که خندید.

_فکر کنم توهم خوابت میاد پس.

_اره خیلی. دستاش رو دورم پیچید و بلند شد که
جیغ خفه ای کشیدم و پاهام

رو دور کمرش حلقه کردم، به سمت اتاق رفت پ
من رو روی تخت

گذاشت.

_من میخوام پیراهن و شلوارم رو دربیارم چون

تنگن.

_دربیار اشکال نداره.

با لباس زیر کنارم دراز کشید، پتو رو رومون کشید و

بدون حرفی

چشم هاش رو بست، بعد از مدت کوتاهی فهمیدم

که کامل

خوابیده، فکر کنم توی سفر خیلی خسته شده.

من هم بعد از دقایقی فکر کردن، موفق شدم

بخوابم درحالی که

فکرم درگیر سامی بود، این که رابطمون قراره به

کجا برسه، یه

مدت دیگه اون از من همخوابی میخواد و

من...نمیدونم!

انگار که عوض شدم، از رابطه متنفرم و از مردا

بیشتر...

ولی اون که تقصیری نداشت و این که هنوز رابطه
نخواسته... شاید

هم من به خاطر پریودیم، اینجوری شدم و یکم
صبر کردن بد

نیست. نفسی کشیدم و چشم هام رو بستم و یاد
این افتادم که بهش شام

ندادم! با تکون خوردن تخت چشم هام رو باز
کردم، مقابل نگاهم

سامی بود که به سمت سرویس بهداشتی رفت،
خمیازه ای کشیدم

و گوشیم رو از روی میز برداشتم و با دیدن ساعت
هوش از سرم

پرید. ساعت ده صبح بود و خیلی خوابیده بودم. از
روی تخت بلند

شدم، به سمت کمد رفتم و ازش پدی دراوردم و

به سرویس

بهداشتی توی سالن رفتم. کارم رو که تموم کردم، به
آشپزخانه

رفتم و صبحونه ی مفصلی آماده کردم، عجیب بود
بعد اون همه

خوابیدن باز هم خوابم میومد و خمیازه میکشیدم.
_خوابت میاد هنوز؟

درحالی که چایی میریختم سر تکون دادم که گفت:
_قهوه داری؟

_آره، برات درست میکنم.

لبخندی بهم زد و روش رو برگردوند و پشت میز
نشست، قهوه

درست کردم و مقابلش گذاشتم و خودم

نشستم. نون تست رو برداشتم و مثل همیشه

شکلات صبحانه بهش زدم.

_درمورد کارت بهم بگو.

گازی بهش زدم و نفسی کشیدم، چه بحث
ناپسندی رو میخواست
شروع کنم.

_خوبه...منشی ام، تو چی سفت چطوری بود؟
دهن باز کرد حرفی بزنه که گوشیش که روی میز
بود زنگ خورد

و نگاه من روی اسم زهرا زوم شد.
سر پایین انداختم که گوشیش رو برداشت و جواب
داد.

_سلام...مرسی شما چطوری؟ خیلی خوب.
سرم رو بالا اوردم، نگاهش رو خیره ی خودم دیدم.
_فکر نکنم ایده ی خوبی باشه.
سعی کردم عصبانیت رو کنترل کنم، بلند شدم تا از
روی میز،

قرص مسکنی بردارم.

_بهش میگم. قرص رو بالا انداختم که گفت:

_عسل، زهرا میخواد ببیننت.

نفس کلافه ای کشیدم و برگشتم، پشت میز دوباره
نشستم که

دست هام رو گرفت.

_مثل این که داره ازدواج میکنه.

متعجب بهش زل زدم، زهرا و ازدواج؟ اون خیلی
هنر کنه بتونه رل

بزنه، مسخره! جوابی به سامی ندادم که دستش رو
روی دستم

گذاشت و گفت:

_خوبی؟ خیلی روال به نظر نمیرسی.

سر تکون دادم و حرفی نزد، خودش فهمیده بود
که به یکم فکر

کردن نیاز دادم که من اصلا نیازی به فکر کردن
نداشتم، جواب من
نه بود.

_ناهار پیشم میمونی؟
نگاهش رو بالا آورد و گفت:
نه خونه ی خواهرم قراره بیان باید برم،
راستی...چاقوی توی دستش رو روی میز گذاشت و
گفت:

_چرا باهام نمیای؟ ازم خواستن که معرفیت کنم
بهشون، نظرت
چیه باهام بیای؟
سر پایین انداختم و دست هام رو توی هم
پیچیدم، به نظر
درخواست بدی نیومد البته اگه دردمو فاکتور بگیرم
که نمیشد.

_درد دارم سامی، سرکارم باید برم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_هواتو دارم عزیزم، اصلاً نگران نباش.

اونقدر نگاهش مهربون و جذاب بود که دلم

مواست ببوسمش، از

جام بلند شدم و به سمتش رفتم، یقش رو گرفتم و

لب هام رو روی

لباش گذاشتم.

خواستم عقب بکشم که کمرم رو گرفت و نشوندم

روی پاش، عمیق

تر منو بوسید و زبونش رو توی دهنم هل داد که

ناله ای کردم.

دستاش باسنم رو فشار داد و لب پایینم رو گاز

گرفت. ازم جدا شد

و گفت:_لعنتی، الان حالت خوب نیست وگرنه به

خدمتت میرسیدم.

خندیدم و سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:
_من قبل اومدننت به این فکر میکردم که چطوری
باهات باشم، الان
خودم بوسیدمت.

خندید و نیشگونی از شکمم گرفت.
_توی مهمونی که با لباس زیرات خوب فکر کردی
منما.

با این حرفش ناراحت نشدم، میدونم که
میخواست قضیه رو برای
من عادی کنه و کاری کنه با یادآوریش ناراحت
نشم.

_ولی حیف که نبودى، سرم داغ بود.
_کلك تو كه چیزى نخورده بودى.
لب برچیدم که دستش روی شکمم نشست و آروم

مشغول ماساژ

دادنم شد.

سامی وقتی من رو دید لبخندی زد، میدونستم که

خیلی خوب

نشدم ولی تلاشم رو کردم._ببخشید عزیزم، یکم

حالم بده و بهتر از این نشد که بشم.

مقابلم ایستاد و شونه هام رو گرفت، توی چشم

هام نگاه کرد و با

لحن دلجویانه ای گفت:

_عالی به نظر میرسی عزیزم، مرسی که با این

وضعیت دست رد

به سینم نمیزنی.

چشم هام رو براش چپ کردم، خب در حقیقت من

خیلی دوست

داشتم که دعوتش رو رد کنم چون ابدًا حالم خوب

نبود، ولی زشت
بود.

—بریم؟

—فقط اجازه بده میز صبحونه رو جمع کنم.

دستم رو بالا گرفت و بوسه ای بهش زد

—من جمعش میکنم.

باشه ای گفتم که رفت، زیادی داشت خوشمزه بازی

درمیورد البته

سامی، اخلاقش همین بود، به شدت مهربون و

ملاحظه گر، نمیتونست کسی رو ناراحت کنه...ولی

من بی اعتماد بودم و دروغ

نگم فکر میکردم هر مهربونیش نیتی پشتش

خوابیده.

بعضی وقتا با دیدن مهربونیش عذاب وجدان

میگیرم که چرا

همچین فکری درموردش میکنم ولی بیشتر که فکر
میکنم میبینم

دست خودم نیست. آدمای گذشته ی من با این
که خیلی برام مهم
نبودن اما...

هرکدومشون یه جوری پشتم رو خالی کرد، مثل
امیری که قبلا

وقتی میگفت دست از سرم بردار، هر رو تلاش
میکرد تا دوباره

باهاش حرف بزنم ولی همین که بهش مدارک رو
دادم رفت و پشت

سرش رو هم نگاه نکرد. میترسیدم، از اعتماد و
تنهایی.

_تموم شد، فقط ظرفارو نشستم، بریم؟

لبخندی زدم و باهم از خونه خارج شدیم، سوار

ماشین شدیم و

حرکت کرد.

اولین بار بود میرفتم خونه شون و استرس

داشتم. اگه برخورد خوبی باهام نکنن چی؟ شاید اونا

نخوان منی که از

پرورشگاهم با پسرشون رابطه ای داشته

باشم. میدونستم فکرام

چرتن ولی ذهنم مریض بود دیگه و فقط به چیزای

بد فکر میکردم.

دست سامی روی پام نشست و فشار ملایمی بهش

داد.

_چرا اینقدر صورتت توهمه؟ درد داری؟

به لطف قرص مسکنی که خورده بودم، خیلی درد

نداشتم ولی

ناچار سرم رو تکون دادم.

_برات قرص بخرم؟

_تو خونه خوردم یکم دیگه اثر میکنه.

بی توجه به حرفم مقابل داروخونه ایستاد و واردش
شد، سرم رو به

پشت صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم، بعد
از چند دقیقه

اومد و سوار شد و ورق قرصی به سمتم گرفت.

_خواهرم همیشه از اینا میخوره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

خواهرت وقتی پریوده بهت میده براش مسکن
بخوری؟ سرش رو تکون داد و دیگه حرفی نزدم، از
شیشه بیرون رو نگاه

میکردم و حس میکردم که استرس داده.

_استرس داری؟

دستم رو گرفت و زیر دستش روی دانه گذاشت و

عوض کرد.

ـاره چون اولین باره دارم میبیرمت.

ـمیترسی ازم خوششون نیاد؟

ـمیت رسم تو ازمون خوشت نیاد.

خندیدم که ماشین ایستاد، پیاده شد و دور زد و در

سمتمو باز

کرد. پیاده که شدم نگاهم به سمت خونه ی تقریبا

بزرگی کشیده

شد، سامی از توی جیش کلید دراورد و در رو باز

کرد. دستش رو

پشت کمرم گذاشت و گفت:

ـبفرمایید، فرست لیدیز.

پا به داخل حیاط گذاشتم و نگاهم رو دورتادورش

گردوندم، درخت

های سرتاسر حیاط و استخر بزرگ وسطش، ازش

بوی پول میومد. خب عادیه چون که پولدارن. از کنار

استخر رد شدیم و بعد وارد

ساختمون شدیم، بزرگ به مبلمان سلطنتی و تابلو

فرش های روی

دیوار، اخم هام رو توی هم کشیدم و پرسیدم.

—پس بقیه کجان؟

روی مبل نشست و من رو کنار خودش کشید و

گفت:

—فکر کنم یکم زود اومدیم.

سر تکون دادم که همون موقع در زیر پله ها که به

طبقه ی بالا

میخوردن باز شد و مردی کت شلواری بیرون اومد

و با دیدنمون

گفت:

—سلام پسرم خوبی؟

سامی بلند شد و منم به تبعیتش بلند شدم، به
سمت اون مرد که
فکر کنم پدرش بود رفت و بغلش کرد و دیدم که
چیزی دم گوشش
گفت، احتمالا این بغل کردنشون هم برای پچ پچ
بود با این حال
لبخندم رو حفظ کردم که به سمتم اومد.
_پس عسل تویی؟_بله، راستی رسیدن به خیر.
_مرسی عزیزم.
روی مبل روبه رومون نشست و ماهم نشستیم،
یکم جو ناراحت
کننده ای بود من واقعا درد داشتم، درد میرفت و
یهو میومد که
باعث میشد به خودم بیچم.
خوبی عسل؟

نگاهی به سامی انداختم که پدرش همون لحظه

برای جواب دادن

به گوشیش بلند شد و رفت.

_سامی قرصارو یادم رفت، تو ماشینن بیارشون.

باشه ای گفت و بلند شد، نفس عمیقی کشیدم و

نگاهم رو دور

خونه چرخوندم، بزرگ و شیک بود، پدرش برگشت

و هموم جای

قبلیش نشست و گفت:

_خوبی دخترم؟ رنگ و روت پریده از لفظ دخترم

لبخندی روی لبم نشست و همزمان فشی به

پریودی

لعنتی دادم که آبروم رو میبرد، سر تکون دادم و

گفتم :

_آره خوبم، یه دندون درد جزئی دارم که چیزی

نیست، سامی
رفته مسکن برام بیاره.
سرش رو تگون داد و من نفسی کشیدم که سامی
اومد و ورق قرص
رو به سمتم اومد و بلند گفت:
_تانيا يه ليوان آب بيار.
يه قرص از ورق دراوردم و توي دهنم گذاشتم که
همون موقع
دختری با لباس های ساده اومد و ليوان آب رو.
روی ميز گذاشت
که پدر سامی بهش گفت:
_دخترم، همه چيز آمادست.
تانيا لبخندی زد و گفت:
_بله رئيس.
اين رو گفت و رفت، پس خدمتكارشون بود ولی

چقدر خوب بود

که اینقدر خودمونی باهاش رفتار میکرد نه مثل این
اشرافی زده‌های روانی که خدمتکارهارو به بردگی
میگیرن. صدای پاشنه ی
کفش به گوشم رسید و بعد صدای ظریف دختری
که با ذوق اومد
و گفت:

_سلام عمو جون، خوبی؟

و مثل میمون دقیقا مثل یک میمون به از پدر
سامی آویزون شد،
نیشخندی روی لبم نشست، بهش میخورد شر
باشه.

نگاهش رو چرخوند و سامی رو دید ولی لباش
جمع شد و با کج
خلق گفت:

_سلام پسر عمو.

سامی اما اون رو به یه ورش دایورت کرد و رو به
من گفت:

_بهتر شدی عزیزم؟

لبخندی زدم و فکر کنم این کارش به خاطر این بود
که دختره علنا

به من بی توجهی کرده بود که این به تخمم
بود، من در حال حاضر

درد زیادی رو متحمل میشدم و فکر کردن به درد
این دختر در

توان من نبود، پس میتونست بره به درک. دست
سامی دورم پیچید و سرش رو کنار گوشم آورد.
_دختر عمومه، نچسبه یکم.

سر تکون دادم و به دختره نگاه کردم، کنار پدر
سامی نشسته بود

و با آب و تاب حرف میزد، به نظر میومد
خودشیرینی چیزی باشه.

خواهر سامی هم اومد، اون مهربون به نظر میرسید
البته زندگی به

من ثابت کرده بود که از روی ظاهر و اولین دیدار
قضاوت نکنم

چون آدما میتونن به شکل وحشت ناکی تحت
تاثیرت قرار بدن.

خواهر سامی که اسمش سلاله بود، نگاهی بهم
انداخت و دستش
رو دراز کرد.

_سلام، عسلی درسته؟

بلند شدم و دستش رو فشردم و با لبخندی گفتم:

_بله خودمم، خوبی؟

_مرسی. کنارم نشست و مشغول احوال پرسى شد،

به نظر دختر خوبی
میومد، من که ازش خوشم اومد حالا نمیدونم،
باطنش هم همینه
یا نه.

هرچی منتظر موندم مادرشون پیداش نشد.
آروم کنار گوش سامی گفتم:
_مادرت نیستش؟

دستش رو پشت کمرم هل داد و نامحسوس من
رو به خودش

چسبوند، سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

_مامان قرص خواب میخوره، هنوز بیدار نشده.

میخواستم علت قرص خوردنش رو بپرسم ولی خب
به من ربطی

نداشت، اگه میپرسیدم شاید فکر میکرد که فضولم.

کم کم که گذشت فهمیدم خواهرش خیلی پرحرفه،

کنارم نشسته

بود و از موضوع های مختلف با پدرش و سامی

حرف میزد و البته

که من رو دیگه تحویل نگرفت، تقریباً فقط دو

دقیقه ی اول ازم

چندتا سوال پرسید. دختر عموشون هم که روی مبل

تک نفره سرش رو توی گوشی

فرو کرده بود و میخندید. تنها کسی که بهم اهمیت

میداد سامی

بود.

برام میوه پوست میکند، لیوان شربت رو مقابلم

میداشت و باهام

حرف میزد، دردم کمتر شده بود ولی همچنان بود،

حس میکردم

کمرم داره نصف میشه و دوست داشتم دراز بکشم.

با نزدیک شدن به ساعت ناهار، مامانشون شیک و مرتب اومد، به

شدت خوشکل بود و میخندید و من به این فکر کردم که دلیل

قرص خواب خوردنش چیه.

با دیدنم باز لبخند زد و همون سوال تکراری عسلی دیگه رو پرسید.

آهی کشیدم و ساکن و ساکت موندم که یهو پدر سامی پرسید.

_خب عزیزم یکم از خودت بگو، خانوادت و اینا...

ابرویی بالا انداختم، پس سامی چیزی درمورد

نگفته بود و فقط

اسمم رو میدونستن. سرفه ای کردم و گفتم:

_من از بچه های پرورشگام، همون که سامی توش

بود. قیافه ی مادرش تغییری نکرد اما لبخند پدرش

و اخم دختر عموش
رو دیدم، که البته دختر عموش به یه ورم
بود، خوش حال بودم که
واکنش تندی نداشتن چون یک دوستی داشتم که
به فرزندى
گرفته شده بود.
یه بار رفتم دیدنش ولی متاسفانه خونوادش
برخورد تندى کردن.
مادرش دستمو گرفت و گفت:
_مارو خونواده ی خودت بدون.
خیلی سعی کردم صورتم توهم نره و موفق شدم، از
ترحم بدم
میومد، من این همه سال تونسته بودم تنها طی
کنم، حالا درسته
یک سری کارهای گندی انجام دادم ولی خب...

تنهای تونسته بودم، بدون هیچ خونواده ای.
نفسی کشیدم و گفتم:

_مرسی.

چیز دیگه ای روی زبونم نچرخید، حقیقتش حرفی
برای گفتن

نداشتم، حالم داشت به هم میخورد، هوای
خونشون گرم بود، طبیعیه چون اونا با تاپ و
شلوارک میگشتن و من مانتو و شال، آدم
معتقدی نبودما ولی هم زشت بود هم این که حس
میکردم بو

میدم، با تعارف مادر سامی برای ناهار، خوشحال از
جام بلند شم،

امیدوار بودم بعد ناهار سامی من رو برسونه خونه
و من یه مرخصی

بگیرم تا امروز رو استراحت کنم.

یه سالن مخصوص برای غذا خوردن داشتن با یه
میز دراز، چشم

هام با دیدنش از حدقه دراومد، چه خبره اخه!
سفره ی بزرگ و پر

که در آخر حتی نصفش هم خورده نشد.

بعد ناهار دم گوش سامی گفتم:

_منو ببر خونه، حالم خوب نیس.

نگاهش رو سمتم چرخوند و باشه ای گفت، از روی

مبل بلند شدیم

و سامی گفت:

_من عسل رو میبرم خونه.

همون موقع مادرش از جا بلند شد و گفت:

_خب کجا میرید، عسل عزیزم بمون. لبخند کم جونی

بهش زدم و گفتم:

_دو ساعت دیگه باید برم سرکار، ممنون از پذیرایی

خوبتون.

حرفی نزدن و ما از خونه خارج شدیم، سوار ماشین
شدم و کش

شلوارم رو گرفتم و جلو کشیدمش، تنگ بود و
اذیتم میکرد.

—بریم کافی شاپی چیزی؟

—نه بریم خونه، من زنگ بزنم مرخصی بگیرم چه
اصن حوصله ی
کار رو ندارم.

گوشیم رو از توی کیفم دراورددم و زنگ زدم که البته
کلی غر هم

شنیدم ولی خب تهش تونستم مرخصی رو بگیرم. با
رسیدن به

خونه، مستقیم به اتاق رفتم و شلوار جینم رو
دراورددم و نفس

عمیقی کشیدم. سامی اومد داخل و نگاهی بهم

انداخت، بی توجه

به این که لختم، روی تخت نشستم.

_درد داری؟

شلوار راحتی که در آورده بودم رو پوشیدم و گفتم:

_میمونی پیشم؟ سرش رو تکون داد که روی تخت

دراز کشیدم، لباساش رو درآورد

و به سمتم اومد، کنارم دراز کشید و منو توی بغلش

کشید، چشم

هام رو بستم و خیلی زود به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم، هوا تاریک بود و دست های

سامی دور شکمم

حلقه شده بودن، لبخندی زدم و آرام از جام بلند

شدم، به

دستشویی رفتم و پدم رو عوض کردم و بعد تصمیم

گرفتم کیک
درست کنم.

که البته وقتی به آشپزخانه رسیدم نظرم عوض شد
و فقط با نوتلای

محبوبم روی مبل لم دادم و تلویزیون نگاه کردم.
فکر هام زیادی توی هم رفته بود و نیاز داشتم که
بازشون کنم، من

سامی رو دوست داشتم، کارم رو دوست نداشتم،
خونم رو دوست

داشتم... نمیخوام با زهرا حرف بزنم و خونواده ی
سامی خوب بودن.

نفسی کشیدم، تموم شد، گره های ذهنیم رو با
چندتا جمله ی امری

تموم کرد، قاشق رو توی ظرف فرو کردم و مقدار
زیادی شکلات

توی حلقم ریختم، زمان همه چیز رو حل میکنه. تا
چهار روز آینده، عجیب بود ولی سامی پیشم موند،
دقیقا مثل

دوتا زوج رفتار میکردیم، اون از عمد و من شاید
ناخودآگاه.

رفتم حموم و با خیال راحت خودم رو شستم،

پریودی مزجع ترین

دوره ی زندگی برای من بود، وقتی اومدم بیرون،

سامی روی تخت

نشسته بود و با نگاه عجیبی به من حوله پوش زل

زده بود پس از

جاش بلند شد و به طرفم اومد.

نزدیکم ایستاد و دست دور کمرم انداخت و من رو

به خودش

چسبوند.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و بو کشید، لحظه ای
بعد لباش رو

روی گردنم حس کردم، چشم هام بسته شد و
کمرش رونگ زدم.

جلو اومد و عقب رفتم که کمرم به کمد چسبید، لب
هاش رو به

لبام چسبوند و مشغول خوردنشون شد، ملایم نبود
و من این رو

خیلی دوست داشتم، دهنمو باز کردم و زبونم رو
فرو کردم تو

دهنش که مک زد، دست زیر باسنم انداخت و
بلندم کرد. من رو برد روی تخت و پرتم کرد روش،
بوسه هاش از گردنم تا

روی شونم اومدن و دستش بند حوله شد ولی
قبلش نگاهش رو

بالا آورد.

—اجازه دارم؟

سرم رو براش تگون دادم که لبخندی زد و حوله رو کنار زد. لب

هاش روی سینه ام نشست و پایین تر رفت، یکی از سینه هام رو

توی دستش گرفت و فشار داد، نوکش رو توی دهنش گذاشت و

مک زد. آهی کشیدم و موهایش رو چنگ زدم.

پیراهنش رو درآورد و گفت:

—اگه نمیخوای، میکشم عقب.

لبخندی زدم و گفتم:

—مطمئنم ازش، نگران نباش.

خندید و دوباره مشغول شد.

دستش روی بهشتم نشست و مالیدش، صدای

کمربندش اومد و

بعد برجستگی‌ش رو دم سوراخ واژنم حس کردم.
آروم داخلم فروشکرد که لبم رو گاز گرفتم، تنش رو
روم انداخت و مشغول ضربه
زدن شد.

حس خوبی داشت و لذت میبردم ولی حرکاتش
خیلی کند بودن و
من رو عصبی میکرد. کمرش رو چنگ زدم و با
حرص و عصبانیت
غریدم.
_محکم تر بزن.

سرعتش رو بیشتر کرد، چشم هام بسته بود و
داشتم ارضا میشدم،
به نقطه ی اوج که رسیدم، جیغی کشیدم که همون
موقع دم گوشم

گفت:

_با من ازدواج میکنی؟

چشم هام گشاد شد و با تعجب بهش زل زدم، در
حالی که نفس

نفس میزدیم به هم خیره شدیم، با صدایی که
میلرزید گفتم:

_چی؟

دستی به موهام کشید و سرش رو نزدیک آورد و
لب هام رو محکم

بوسید._گفتم باهام ازدواج میکنی؟

شوک زده بهش نگاه میکردم که از رم بلند شد، به
سمت لباس

هاش رفت و از جیب شلوارش چیزی دراورد و به
سمتم اومد، با

بهت خیره ی جعبه ی انگشتر توی دستش شدم که

بازش کرد.

_من از همون موقعی که بچه بودیم، این صحنه رو
تجسم میکردم،
که ازت خاستگاری کنم و الان وقتشه عسل، چون
حس میکنم که
میخوای فاصله بگیری و من نمیذارم، این دفعه
دیگه از دستت
نمیدم.

چشم هام به اشک نشست و دست هام رو روی
صورتتم گذاشتم.

_سامی من...من نمیدونم چی بگم.

دستم رو گرفت و بوسه ای بهش زد.

_اجازه بده انگشتر رو دستت کنم.

میون گریه خندیدم که انگشتر رو توی انگشتم فرو
کرد و گونم رو

بوسید.

_خب حالا کجا بودیم؟چشم هام از تعجب درشت
شد که شونه ای بالا انداخت.

_من به خودم قول داده بودم که خواستگاریم بین
ارضای جفتمون

باشه، تو ارضا شدی و من نه.

_سامی، دیوونه.

خندید و روم خیمه زد، با شیطنت گفت:

_به فانتزی هام نخند وگرنه بد میزنم توت.

کمرش رو چنگ زدم و به خودم فشارش دادم:

_بزن کیه که بدش بیاد.

_دیگه سر این کارت نرو، بیا تو شرکت جفت خودم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_باور کن فعلا اصلا نمیخوام کار کنم.

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

_ولی من قراره تا آخر شب کار کنم. کیرش رو تو
کصم فرو کرد و لب هام رو بوسید، سینه ام رو بین
دستش فشار داد و سرعت تلمبه هاش رو بیشتر
کرد، ناله هام بلند

شده بود و از شدت لذت مینالیدم. سرش رو نزدیک
گوشم آورد و با
صدایی که از شدت لذت میلرزید گفت:

_دوست دارم.

کمرش رو چنگ زدم و منم پشت سرش گفتم:
_من بیشتر دوست دارم.

لبخندی زد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند، به
چشم هام خیره

شد و بعد جفتمون باهم ارضا شدیم. کنارم دراز
کشید و گفت:

_این نامردیه قرار بود فقط من ارضا شم.

تتم رو بلند کردم و با لبخند آرومی گفتم:
_خب میبینی که باهم شدیم.
خندید و بغلم کرد و...

پایان